

طلوع حاوید

روایت یک زندگی

خاطرات زندان رژیم آخوندی

۱۳۶۰-۱۳۶۷

راضیه طلوع شریفی

طلوع جاوید
نویسنده: راضیه طلوع شریفی
طرح جلد: عاصفه کاتوزیان
انتشارات ماهگل
تاریخ انتشار: دی ۱۳۹۸
بها: ۱۰ یورو

به یاد همسر نازنینم
مجاهد شهید مهدی بخارایی
و برادرم
مجاهد شهید محمدرضا طلوع شریفی
که آموزگار و راهنمایم بود

و تقدیم به یاران سر به دارم:
فرح شکری، سودابه شهپر،
سوسن فیض شندی، مریم ساغری،
زهرا فلاحتی، سولماز عزیزی، اکرم
بهادر و هزاران سر به دار دیگر...



مجاهدین شهید مهدی بخارایی (بالا)
و محمدرضا طلوع شریفی

طلایه داران

در سال ۱۳۵۲ در عنفوان نوجوانی هستم. شاید ۱۴ یا ۱۵ ساله، زندگی در خانواده‌ای آرام و بی دغدغه روزها و خاطرات خوشی را برایم ترسیم می‌کند. دو خواهر و یک برادر بزرگتر و یک برادر که ۵ سال از من کوچکتر است. تابستانها پر از خاطره‌های شیرین، اوائل تیرماه هر سال بعد از تعطیلی مدارس پدرم که او را آقاجون خطاب می‌کردیم یک وانت کرایه می‌کرد و وسائلی را که مادرم از روزهای پیش بسته بود در وانت می‌گذاشت و به طرف باغ کوچکی که ارثیه به مادرم رسیده بود و در ده اوین در شمیران قرار داشت، حرکت می‌کردیم. دو سه ماهی در آنجا به خوشی می‌گذشت و در اواخر شهریور وقتی توت‌ها و آلبالوهای چیده شده را خشک می‌کردیم و مادرم آنها را در کیسه‌های کوچک برایمان به عنوان تنقلات برای مدرسه می‌ریخت با آرزوی آن که تابستان آینده زودتر برسد به خانه مان در تهران برمی‌گشتیم.

کوچه عشقی، بین ده اوین و ده درکه، کوچه‌ای عریض بلند و سرازیری بود. در دو طرف آن باغ‌هائی مَصفا با وسعت‌های متفاوت وجود داشت. جالب این که تمام باغ‌ها، به استثنای پنج یا شش تای آنها، همه متعلق به فامیل‌های مادری ام بود. از جمله دائی ام و خاله‌ام دختر خاله‌ها و پسر خاله و نوه‌های خاله‌ام و دختر عموهای مادرم و غیره.... خاطرات بسیار شیرینی از آن کوچه باغ دارم. بازی‌های بچگانه زیر نور درخشان آفتاب، شنا در حوض‌های بزرگ و استخر باغ «دائی جان»م، میوه‌های خوشمزه، صدای پرنده‌ها، مهمانی‌های جمعی و فامیلی...

اما انتهای کوچه باغ همیشه برای ما مرموز و ترس آور بود. چون در آنجا یکدفعه کوچه تنگ می‌شد و به یک دیوار کاه‌گلی با دری کوچک و چوبی ختم می‌گردید. بارها با همبازیهایم در مورد آن طرف دیوار انتهای کوچه باغ کنجکاوانه صحبت کرده بودیم. بارها تصمیم گرفته بودیم که یکبار از در

طلوع جاوید

کوچک و چوبی رد بشویم تا آن طرف دیوار را که همیشه برایمان علامت سوال بود ببینیم. اما این تصمیم شاید به دلیل ترس و دلهره‌ای که بزرگترها در ما بوجود آورده بودند که هیچوقت نباید به ته کوچه بروید خطرناک است. تا مدت‌ها عملی نشد. تا این که یک روز، باز به دنبال شیطنتها ی بچگی، سراغمان به ته کوچه باغ افتاد مضمم شدیم که این دفعه حتماً از در چوبی رد بشویم.

سه یا چهار نفر بودیم، بعد از در کوچک و چوبی یک زمین نسبتاً وسیع با شیب کمی وجود داشت. پر از علفهای بلند و هرز که به یک رودخانه خشک شده ختم می‌شد. در طول رودخانه خشک شروع به حرکت کردیم. در ابتدا قدم هایمان کوتاه و نامطمئن بود. ولی هر چه جلوتر می‌رفتیم گویا شجاع تر و یا گستاخ تر می‌شدیم که پیشتر برویم. یادم می‌آید که در طول راه کلی با هم حرف زدیم، خندیدیم و از بوته‌های پراز تمشک چیدیم و خوردیم. اما صدای یک مرد جوان لذت بازیهای بچه گانه را از سرمان پراند. پرسید اینجا چه کار می‌کنید؟ گفتیم برای بازی و گشت آمده‌ایم. صدای مرد جوان متعلق به یک سرباز وظیفه مسلح بود که در آنجا نگهبانی می‌داد. این دفعه با صدای بلندتر داد زد برگردید اینجا منطقه ممنوعه است. نمی‌دائم آن جسارت را آن موقع از کجا آوردم که پرسیدم چرا اینجا منطقه ممنوعه است؟ با دست اشاره‌ای به سیم خاردارهای پشت سرش کرد و گفت: اینجا زندانه (زندان اوین) زودتر برگردید تا برای خانواده‌هاتون درد سری درست نکرده‌اید. آن روز به حرف آن سرباز جوان گوش کردیم و بازگشتیم. بی آن که بدانیم چه طلبه دارانی به دنبال آزادی و رهائی خلقشان در آن زندان اسیرند و من بی خبر از همه جا که حدود ۷ یا ۸ سال بعد سر و کارم باز به آن زندان می‌رسد و این بار خودم به عنوان زندانی سیاسی در آن برای چند سالی محبوس می‌شوم.

زندگی به این منوال بی تضاد و آرام می‌گذشت تا تیرماه سال ۱۳۵۲. من و مرضیه، خواهر بزرگترم که در سال ۶۷ از جاودانه فروغها شد، دوتائی برای دیدار عمه‌ام و خانواده‌اش به شهر زنجان رفته بودیم. شوهرعمه‌ام کارمند راه‌آهن بود و برای چند سال در زنجان مأموریت داشت. آنها در آنجا یک



مجاهد شهید مرضیه طلوع شریفی

خانه ویلائی بسیار زیبا در کنار خطّ راه‌آهن داشتند. چند روزی که در آنجا بودیم به ما خیلی خوش گذشت. تا این که شب آخر من خواب بدی دیدم. صبح به خواهرم گفتم: من دلم برای خونه شور میزنه امروز برگردیم. عمه ام راضی نمی‌شد. می‌گفت: چند روز دیگر هم بمانید. ولی با اصرار من بلیط اتوبوس گرفتیم و همان روز برگشتیم. ساعت حدود ۸ یا ۹ شب زنگ خانه را زدیم که مادر پدرم، که ما او را عزیز

صدا می‌کردیم» در را به رویمان باز کرد و گفت: خوب شد که اومدید امروز ساواکی‌ها اومدند برادرتان را در دانشگاه دستگیر کردند! الان هم مادرتون طبقه بالا داره بی تابی میکنه. مادرم را هیچگاه این قدر پریشان ندیده بودم، حق داشت پسر بزرگش که محبوب همه فامیل بود به جرم اعتصاب و تظاهرات ضد حکومت شاه در دانشگاه دستگیر شده بود و معلوم نبود که زیر چه شکنجه‌هایی قرار دارد. مادرم تا صبح نخوابید و بر سجده گریان برای آزادی برادرم دعا کرد....

محمدرضا برادر عزیز و محبوبم، که بعدها مراد و راهنمایم شد، بعد از چند روز شکنجه جسمی و روحی به علت آن که مدرک زیادی از او نداشتند آزاد شد. یادم هست که بعد از آزادی ساعت‌ها در کنار مادرم می‌نشست و از درد منشی مأموران شاه در زندان علیه جوانان و آزادیخواهان وطن مطلب‌ها می‌گفت. من و دیگر خواهرانم هم به حرفهایش گوش می‌دادیم و بیشتر به سفاکی رژیم شاه پی می‌بردیم. بخصوص من خیلی تحت تأثیر صحبت‌های برادرم قرار می‌گرفتم. او هم این موضوع را سریع متوجه شد. در ابتدا کتابهای صمد بهرنگی را که در آن زمان الگوی معلم انقلابی بود را برایم آورد. با هم به تئاتر ننه دلاور اثر برتولت برشت رفتیم. و در آخر کتابهای پرتوی از قرآن، از روحانی انقلابی آقای طالقانی را به من داد....

طلوع جاوید

با هم به کلاس تفسیر قرآن می‌رفتیم. گاهی هم به حسینیه‌ارشد برای حضور در سخنرانی‌های دکتر شریعتی که در آن زمان به عنوان یک روشنفکر مذهبی در میان جوانان طرفدار زیادی داشت سر می‌زدیم. یکی دیگر از کارهایی که برادرم دوست داشت و من هم آرزو داشتم فرصتی بدست آید تا آن را انجام دهم، سر زدن به خانواده‌های فقیر و بی سرپرستی بود که برادرم از طریق یک مسجد آدرس آنها را گرفته بود. او اوقات فراغتش به آن خانه‌ها می‌رفت و مشکلات اقتصادی و معیشتی آنها را حل می‌کرد. من زمانی توانستم به این آرزو برسم که برادرم برای دومین بار دستگیر شد. در غیاب او به همان مسجد مراجعه کردم و از مسئول مسجد خواستم تا همان آدرس‌هایی که برادرم از خانواده‌های بی سرپرست داشت در اختیار من هم بگذارد تا من هم در حد توان جای خالی برادر نازنینم را پر کنم. بخت یارم بود و مسئول مسجد قبول کرد که من این کار را دنبال کنم.

اما دستگیری دوم برادرم، ۱۹ تیرماه ۱۳۵۴ اتفاق افتاد. آن روز من خانه نبودم. مأموران ساواک به خانه پدری ام ریختند و برادر را بردند. تا مدتی که در کمیته مشترک زیر شکنجه بود ممنوع الملاقات بود. بعد از چند ماه برای اولین بار همراه مادر و یکی از خواهرهایم به ملاقاتش در زندان قصر رفتیم. سالن ملاقات راهروئی طولانی بود که در طرف زندانی با میله و در طرف ملاقات‌کننده‌ها با توری فلزی، محصور می‌شد. پاسبان‌ها در راهروی وسط در تمام وقت ملاقات قدم می‌زدند و به حرف زندانی و ملاقات‌کننده‌ها گوش می‌کردند تا مبادا خبری از داخل زندان بیرون بیاید و یا بر عکس... اما ما همیشه با حرکات دست و صورت به دور از دید مأموران خبرها را به هم می‌دادیم. برادرم به من می‌گفت: تو همیشه تنها بیا ملاقات تا وقت بیشتری برای صحبت داشته باشیم. او در واقع می‌خواست من رابطی برای او باشم با دوستانی که در بیرون داشت تا بتواند راحت تر خبرهای داخل زندان و مجاهدین را به بیرون بفرستد. من هم با علاقه هر چه تمامتر این کار را می‌کردم.

در بین سالهای ۱۳۵۴ تا ۱۳۵۷ یعنی مدتی که برادرم در زندان بود یکی

طلوع جاوید

از کارهائی که خیلی علاقمند بودم انجام دهم، شهر گردی بود. به طوری که یک چادر کدوری نیمه کهنه سر می کردم و سوار اتوبوس هائی می شدم که به جنوب شهر و محله های فقیرنشین می رفت. معمولا "آخرین ایستگاه پیاده می شدم و به دیدار خانواده ها در این محلات می رفتم. مثلا" گود عربها که در آنجا خانه هائی را دیدم با دیوار های گلی دری با ارتفاع کوتاه ، به طور معمول این خانه ها یک یا دو اتاق تاریک و بدون پنجره داشت، که دو خانواده هر کدام در یک اتاق زندگی می کردند. وسائل اتاق شامل یک زیلو کهنه، یک چراغ والور در به داغون و یک قابلمه سیاه و چند خرت و پرت دیگر بود. یادم می آید که در یکی از این خانه ها پدر خانواده فلج، مادر فوت کرده بود و یک دختر و پسر نو جوان خرج خانه را از راههایی مثل کارگری ساختمان و دستفروشی بدست می آوردند. سالهای بعد در کتابی خواندم که شهید سعید محسن در زمان وصف حال این خانواده ها چطور منقلب می شد و ساعت ها گریه می کرد.

یکی از خاطرات آن موقع دیدارها و کارهای جمعی زیبای خانواده های زندانیان سیاسی اعظم از مجاهد و فدایی با هم بود. گاهی در ایام عید و سال نو با قلبهای تپنده تر با شیرینی و گل به دیدار عزیزانمان می رفتیم. آنها گاهی که بنا بر دلائلی، مانند محدودتر کردن امکانات زندانیان و یا گرفتن مراسم یادبود از طرف زندانیان برای یاران شهیدشان، خواندن سرود و یا کتاب خوانی دو و یا سه نفره که ممنوع بود، با ماموران درگیر و سپس ممنوع الملاقات می شدند. ما خانواده ها بودیم که با همبستگی هر چه بیشتر در بیرون زندان به پشتیبانی از عزیزان زندانیان مان بر می خواستیم. از خانواده هائی که خوب به خاطر می آورم خانواده ابراهیمیان بود، مادری مسن که همیشه با دو دخترش زهرا و کبری برای ملاقات پسرش علی، هر سه شنبه به زندان قصر می آمدند. چند سال بعد این برادر مجاهد در یک درگیری شهید شد و دو خواهر زهرا و کبری ابراهیمیان در روز سی خرداد دستگیر و به روایتی همان شب، پشت در زندان اوین تیرباران شدند.

دیگری، خانواده مجاهد شهید محمد معصومی بود که با برادرم در زندان قصر همبند بود و در فروغ جاویدان به خیل شهیدان مجاهد پیوست.



**مجاهدین شهید
زهرا و کبری ابراهیمیان**

یکی از خاطراتم از این شهید بزرگ زمانی بود که در سالهای بعد، یعنی سال ۱۳۵۸، چند ماهی از شهادت برادرم می‌گذشت. جنگ ضد میهنی تازه شروع شده بود. هر شب خاموشی داشتیم. این برادر مجاهد سعی می‌کرد هر هفته یک شب به دیدار ما بیاید و زیر نور شمع یا چراغ گردسوز، برای مادرم که خیلی دلتنگ فرزندش بود، از خود گذشتگی و فداکاریهای مجاهدین و خانواده‌هایشان (از جمله خانواده رضایی‌ها) بگوید، تا کمی او را تسلی بدهد، البته من هم بی نصیب نمی‌ماندم و از فرصت استفاده می‌کردم تا چیزهای تازه‌تری را از آن برادر بیاموزم.

سالهای ۵۴ تا ۵۷ برای من سالهای پرهیجان و به یاد ماندنی بود. سال ۵۵ در کنکور سراسری در دانشگاه ملی رشته پزشکی پذیرفته شدم. این خبر مهم را قبل از آن که روزنامه‌های

عصر طبق روال آن سال‌ها بنویسند، دوست خواهرم، مجاهد سربهدار مهری قنات آبادی که در سال ۶۷ در زندان اوین در جریان قتل عام‌ها جاودانه شد، و نسبت فامیلی هم با ما داشت از طریق تلفن، پیش از ظهر به من داد. او به اتفاق خواهرم رفته بودند جلوی دانشگاه تهران و اسم من را در میان قبول شده‌های کنکور دیده بودند. از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم. به این آرزو دست پیدا کرده بودم که بتوانم از طریق کار پزشکی کمی مرهم درد مردم رنج‌دیده و تحت ستمان باشم. مردم فقیر

طلوع جاوید

و بی چیزی که به نقل قول از برادرم (در یکی از سفرهایش به بلوچستان و سیستان) از سر بیچارگی و نداری نان را در شربت سینه که از درمانگاه به طور رایگان می‌گرفتند، خیس می‌کردند و می‌خوردند. اما بعد از مدت کوتاهی متوجه شدم که این کمک کافی نیست و باید فکری اساسی تر کرد. در اوائل سال ۵۵ یکی از دوستان نزدیک برادرم (با نام ر. ش) از زندان آزاد شد. او از بخت خوب قبلاً دانشجوی دانشکده پزشکی دانشگاه ملی بود و بعد از آزادی هم کلاسی من شد. او به سفارش برادرم مسئول ارتباط من با سازمان شده بود. خود او قبل از دستگیری تحت مسئول مجاهد شهید مصطفی جوان خوشدل بود. و هر وقت به یاد وی می‌افتاد یا در مورد او (جوان خوشدل) چیزی تعریف می‌کرد، اشک در چشمانش حلقه می‌زد. گاهی ساعت‌ها در میان درختان دانشگاه دوراز چشم دیگران، می‌نشستیم و این برادر از مبارزه و سختی‌های راه آزادی برایم صحبت می‌کرد.

در همین رابطه از طرف ساواک دو بار مورد بازجویی خیابانی قرار گرفتم. یکبار در حالی که در ایستگاه اتوبوس واقع در میدان حسن آباد، برای رفتن به دانشگاه ایستاده بودم دو مأمور ساواک، با یک پیکان سفید رنگ، جلوی پایم ترمز کردند. با سرعت یکی از آنها مچ دستم را محکم گرفت و همراه مأمور دوم که اطراف را زیر نظر داشت، من را به داخل بانکی که آن نزدیکی‌ها بود برد و اسلحه‌اش را در آورد و گفت: اگر جنب بخوری همینجا خلاصت می‌کنم و بعد شروع به بازرسی و لمس بدنم کرد. وقتی داد زدم و اعتراض کردم با تهدید گفت ساکت باش! من باید مطمئن شوم که اسلحه نداشته باشی. بعد که چیزی پیدا نکرد گفت: ببخشید ما شما را با کس دیگری اشتباه گرفتیم شما می‌توانید بروید. بار دوم هم، در یکی از کوچه‌های اطراف خانه مان، واقع در خیابان البرز، که دو نفر به طور ناگهانی راهم را سد کردند و از برادرم که در زندان بود از من سوال کردند. موقع رفتن، گفتند: ما حواسمان به تو هست، بهتر است فقط به فکر درس ات باشی و دست از پا خطا نکنی.

آن روزها نبود برادر بزرگ و راهنمایم را خیلی احساس می‌کردم. سعی می‌کردم با کارهایی از جمله شعار نویسی علیه دیکتاتوری شاه، روی کاغذ

طلوع جاوید

و پخش آنها در محله‌های مختلف، صدای زندانیان در بند باشم. به پیشنهاد برادرم در ملاقات، اغلب به پای سخنرانی افراد انقلابی، از جمله روحانی مبارز آقای گنجه‌ای که اغلب در جنوب شهر برگزار می‌شد می‌رفتم. در یکی از آن شبها در حین سخنرانی مأموران ساواک حمله کردند و استاد گنجه‌ای را با خود بردند. ما که حدود ۴۰ یا ۵۰ خانم بودیم و در قسمت زنانه نشسته بودیم با اشاره برادرها به عجله فرار کردیم تا دستگیر نشویم. وقتی خبر دستگیری استاد را در ملاقات به برادرم دادم خیلی ناراحت شد ولی از این که خودم فرار کرده بودم مرا تشویق کرد...

در اوائل سال تحصیلی ۵۶-۵۷ همراه همکلاسی‌هایم با یک اتوبوس به سفر دور کویر رفتیم. از شهرهای یزد، کرمان، زابل، بیرجند، دیدار کردیم و از نزدیک فقر مردم را دیدیم. این سفر جمعی ده روزه برای من خاطرات زیادی به جا گذاشت.

قیام مردمی در سال ۵۷

از سال ۱۳۵۶ تظاهرات ضد حکومتی علیه حکومت پهلوی شروع شد اما از اواسط سال ۵۷ بود که قیام‌های مردم آغاز شد. هر شهر در درگیریها و تظاهرات تعدادی شهید می‌داد و بعد شهرهای دیگر به دنبال همبستگی و بزرگداشت شهدا به قیام می‌پیوستند. من خودم در خیلی از این تظاهرات شرکت می‌کردم و می‌دیدم مردم میهنم چگونه برای آزادی تلاش می‌کنند، زخمی و شهید می‌شوند و یا به اسارت می‌روند. به خصوص خاطره روز ۱۷ شهریور همیشه در ذهنم تازه است. آن روز به پیشنهاد خواهر بزرگم، همراه با مادرم که خیلی نگران من بود به میدان ژاله رفتیم. راننده تاکسی وقت پیاده شدن با نگرانی به ما گفت: اینجا قرار است راهپیمائی بشود. چون حکومت نظامی اعلام شده خیلی خطرناک است. مادرم در جواب گفت: ما هم مثل بقیه... هر چه خدا بخواهد.

وقتی به میدان ژاله رسیدیم ساعت حدود ۸ صبح روز جمعه بود. تمام مغازه‌ها بسته بود و تعدادمان از ۷ یا ۸ نفر تجاوز نمی‌کرد. ابتدا نگران بودیم که جمعیت زیاد نشود. آقائی میانسال که در میان ما بود گفت: به طرف

طلوع جاوید

خیابان پیروزی حرکت کنیم! انشالله جمعیت هم می‌آیند. همانطور هم شد، وقتی به خیابان پیروزی رسیدیم انبوه، انبوه مردم از کوچه‌های اطراف به ما پیوستند. به طوری که شاید بعد از یک ساعت دیگر نمی‌توانستیم سر و یا ته صف را ببینیم. وقتی به جلوی اداره برق رسیدیم تعدادی از وسط صف گفتند: روی زمین نفت ریخته‌اند مراقب باشید کبریت نزنید، جمعیت با شعار همچنان جلومی‌رفت، ابتدا یکی دو هلیکوپتر بالای سرمان شروع به چرخیدن کرد. بعد صدای رگبار گلوله‌ها برخاست. در ابتدا افراد داخل صف تظاهرات می‌گفتند: متفرق نشوید تیرها هوایی هستند! اما بعد از دو سه دقیقه، مهمه شد که در جلو صف مردم را به گلوله بسته‌اند. وقتی صدای گلوله بیشتر شد و چند نفر به زمین افتادند، جمعیت پراکنده و به کوچه‌های دور و بر ریختند. مردم هر از گاهی از کوچه‌ها بیرون می‌آمدند و در دسته‌های ۵۰ تا صد نفره بانک‌ها و مراکز پلیس را آتش می‌زدند. خلاصه یک جنگ خیابانی تمام عیار شروع شد... من و مادرم هم کوچه به کوچه با عده‌ای می‌رفتیم. گاهی به خیابان اصلی می‌آمدیم و شعار می‌دادیم. وقتی افراد مسلح و تانک‌ها می‌آمدند، دوباره به کوچه‌های تنگ که ماشین رو نبود بر می‌گشتیم. در اواخر روز در یک کوچه به تله افتادیم. دو طرف کوچه، نظامی‌های مسلح در کمین بودند، نه راه پس داشتیم نه راه پیش، که یکی از اهالی کوچه در خانه‌اش را باز کرد و ما را پناه داد. بعد از ساعتی که کوچه دو مرتبه امن شد بیرون آمدیم و با سختی بسیار با مادرم پیاده به خانه برگشتیم. در آن روز، صدها نفر از مردم بیگانه توسط رژیم شاه کشته شدند... در این روزها از عکس و یا شعار دال بر امام بودن خمینی خبری نبود. بیشتر شعارها در جهت آزادی و سرنگونی شاه بود و عکس شهدای مجاهد و فدائی در دست مردم. حدود یک ماه قبل از پیروزی قیام مردمی بود که نواری پخش شد که حاوی سرود «خمینی ای امام» بود. افرادی، مثل پدر من که خودش هم مذهبی بود، می‌گفتند: این کی امام شد که ما نفهمیدیم؟

اواخر ماه مهر بود. چند روزی به علت بیماری به دانشگاه نرفتم و در خانه بودم. یک روز طرفهای عصر دو تا از همکلاسی‌هایم به دیدنم آمدند و

طلوع جاوید

جزوه‌ای را به من دادند که ابتدا بخوانم و بعد تکثیر و پخش کنم. محتوی جزوه سرگذشت مجاهد زندانی، مهدی بخارائی بود که در ضربه اپورتونستی به علت نداشتن امکان زندگی مخفی در تهران، به تبریز می‌رود. در آنجا با لباس مبدل طلبگی، مورد شناسائی قرار می‌گیرد و هنگامی که می‌خواسته فرار کند، از طرف ساواکی‌ها به رگبار مسلسل بسته می‌شود. در این جزوه از مهدی باچشمان سبز و لیبی همیشه خندان یاد شده بود که هنگام ورود به بند عمومی، بعد از ۷ یا ۸ بار عمل جراحی با جثه‌ای بسیار تکیده و با پوستی زرد رنگ، به علت بیماری یرقان در ابتدا توسط افرادی که او را از بیرون می‌شناختند، شناخته نمی‌شود. تا زمانی که لبخند همیشگی‌اش را می‌بینند و او را می‌شناسند... این جزوه روی من تاثیر زیادی گذاشت که این راه خونچکان، چه فداکاریها و از خود گذشتن‌هایی را به همراه داشته است.

تظاهراتها به صورت شبانه و اکثرا بالای پشت‌بام‌ها با شعارهای تند ضد دیکتاتوری و الله‌اکبر همچنان ادامه داشت. تا آبان ماه که تعدادی از زندانیان سیاسی که حکم‌هایی زیر ده سال داشتند، آزاد شدند، از جمله محمدرضا، برادرم، که بعد از ۴ سال حبس همراه تعدادی از دوستانش از زندان قزل حصار آزاد شد. مادرم با خواهر بزرگترم که در آن زمان تازه یک ماشین خریده بود به در زندان رفتند و برادرم را به خانه آوردند. وقتی رسیدند طرفهای غروب بود، ولی نه غروبی دلتنگ بلکه پر از امید به آزادی و یک آینده روشن... خیلی از افراد محله در خیابان منتظر ورود برادرم بودند. تا با استقبال از برگشت او به خانه در شادی خانواده ما شریک باشند. روزهای در کنار برادر تازه از بند رسته، بسیار شیرین بود. ولی متاسفانه و با هزار آه... کوتاه، فقط ۴ ماه در بین ما بود تا دو مرتبه پرواز کرد و به رفیق‌های عالی پیوست. در این مدت روزی قرار و آرام نداشت، و همیشه در تلاطم انقلاب همراه هم‌زمانش در زودتر به ثمر رساندن نهال انقلاب در سعی و کوشش بود.

آن روزها مادران زندانیان سیاسی که هنوز در بند بودند برای آزادی فرزندان‌شان در دادگستری تهران تحصن داشتند. من هم سعی می‌کردم هر

طلوع جاوید

روز به آنها سر بزنم و با ایشان همراهی کنم. فضای داخل دادگستری، خیلی انگیزاننده، به یاد ماندنی و غرورآور بود. مادرانی که سالها به دنبال مبارزه فرزندانیشان با دیکتاتوری شاه، راه‌های سختی را پشت سر گذاشته بودند، و چه بسا خود مدتها زندانی و اسیر شده بودند، حال با سرافرازی و شکوه نزدیک شدن به هدف، خواستار آزادی فرزندانیشان با همت خلق قهرمان‌شان بودند. این خواسته در ۳۰ دی ماه به تحقق یافت و باقی زندانیان سیاسی اعم از مجاهد و فدائی از زندان آزاد شدند.

در این روزها که من به عنوان دانشجوی پزشکی، کارورزی در بیمارستان لقمان را سپری می‌کردم، همزمان مشغول ارائه یک نمایشگاه عکس و برگزاری میز کتاب در رابطه با قیام مردمی بودم. روز ۱۹ بهمن ۵۷ هنگامی که از کار بخش پزشکی فارغ شدم و به محل نمایشگاه و میز کتاب در راهروی بیمارستان آدمم از کارکنان بیمارستان شنیدم که در خیابان تهران نو بین مردم و ارتش درگیری شده و مردم از هموطنانشان کمک خواسته‌اند. میز کتاب را به سرعت به یکی از دوستانم سپردم و خودم سوار ماشینم که آن زمان یک ژیان دست دوم بود، شدم تا خود را به مردم در خیابان تهران نو برسانم.

با وجود راهبندان زیاد و تیراندازی، خود را به سختی به جلوی بیمارستان جرجانی رساندم. آنجا پرسنل بیمارستان را در محوطه دیدم که چطور در تکاپو و کمک رسانی به مجروحان بودند. دو سه نفری چند حلقه باند پانسمان و پنبه در دست داشتند و به رهگذران نشان می‌دادند و فریاد می‌زدند، این وسایل مورد احتیاج است و یا هر کس که می‌تواند برای مجروحان خون بدهد به داخل بیمارستان بیاید، که مردم هم برای کمک رسانی و حمل مجروحین و غیره... خیلی استقبال می‌کردند.

در چهار روزی که در بیمارستان بودم اصلاً به خانه نرفتم فقط زنگ زدم و به مادرم اطلاع دادم که من در بیمارستان جرجانی هستم برای کمک به زخمی‌ها. آن روزها همافران نیروی هوایی هم به مردم پیوسته بودند که باعث دلگرمی بیشتری برای همه آزادیخواهان شده بود. روز اول در حالی که به افراد زخمی‌شده، که کنار دیوار در راهروهای بیمارستان

طلوع جاوید

به حال زار خوابیده بودند، نگاه می‌کردم تا به سراغ بد حال ترین شان که کمک بیشتری لازم دارد بروم. چشمم به یک سرباز خیلی جوان افتاد که زخمی شده بود و از ترس که به دست مردم افتاده به خود می‌لرزید. آن موقع بیمارستان جرجانی فقط دست نیروهای مردمی بود. اول دو دل بودم که برای کمک به طرفش بروم یا نه. بعد از لحظاتی کلنجار فکری با خودم گفتم: تو قراره قسم پزشکی بخوری که حتی در صحنه جنگ اگر اسیری زخمی از دشمن را دیدی مداوا کنی. پس تصمیم گرفتم که به طرفش بروم و کمکش کنم. از این که دید، می‌خواهم کمکش کنم خیلی تعجب کرد و بعد با حالتی شرمنده گفت: خب ما سرباز وظیفه هستیم و مأمور!!! بهش گفتم: قرار نیست ما هم مثل شما برخورد کنیم فقط امیدوارم وقتی از اینجا به سلامتی بیرون رفتی دیگر هیچ وقت جلوی مردم خودت قرار نگیری. اشک در چشمانش حلقه زد و سرش را به زیر انداخت.

روز دوم یک افسر بالای ارتش در یک تانک ارتشی تصمیم گرفت با تانک به بیمارستان حمله کند تا ضمن شکستن حصار تدافعی ما، زخمی‌ها و پرسنلی را که به زخمی‌ها کمک می‌کنند را با خود ببرد. ابتدا وارد حیاط جلوی بیمارستان شد که ما با سرعت و به سختی مجروحان را به راهروی دوم بیمارستان منتقل کردیم و در ورودی را قفل زدیم. من همراه دو سه زخمی که می‌توانستند تا حدودی راه بروند به حمام‌های بیمارستان که در راهروی عقبی بود رفتیم. به یاد ندارم چقدر آنجا در تاریکی و سرما صبر کردیم تا خبر آمد که راننده تانک در اثر حمله مردم از بیرون، از هجوم به بیمارستان پشیمان شده و برگشته است.

شب دوم بعد از درگیری مأموران کلانتری میدان ثریا، واقع در خیابان گرگان، با مردم، زخمی‌های زیادی را به بیمارستان جرجانی آوردند. از جمله یک جوان که تیر به چشمش خورده بود. در لحظات اول کمی هشیار بود و در حین نیمه بیهوشی از میدان جنگ با مأموران کلانتری کلماتی نامفهوم را بر زبان می‌آورد. او بعد از دقایقی روی برانکار در راهروی بیمارستان جان باخت. هنوز بعد از حدود ۴۰ سال موهای بلند، صورت معصوم و قد رشیدش در خاطرم هست.

طلوع جاوید

جوان دیگری که تیر به فکش خورده بود درد زیادی می کشید و نمی توانست غذا بخورد. با درد زیاد کمی دهانش را باز می کرد تا مقداری سوپ به حلقش بریزیم. آن شب اصلا نخوابیدم و همراه پرستاران به مراقبت این جوان و دیگر زخمی ها مشغول بودم.

فردای آن روز، نزدیکی های غروب، خبر آمد که تانکی که روز پیش به بیمارستان هجوم آورده بود، توسط آتش کوکتل مولوتف جوانان در میدان فوزیه به آتش کشیده شده و راننده تانک جزغاله شده. بعد جسد راننده را به بیمارستان آوردند و در سرد خانه گذاشتند. در میان کشته شدگان که جسدشان را به بیمارستان می آوردند همه جور آدمی دیده می شد. زن، مرد، پیر، جوان حتی بچه... یکی از این جسدها متعلق به سپهبد بدره ای بود که یک تیر وسط پیشانی اش اصابت کرده بود. یکی از کارکنان بیمارستان ضمن لعن کردن او ستاره سر شانه اش را کند و روی محل اصابت تیر چسباند، که با دست زدن و هلپله افرادی که انجا بودند روبرو شد.

شب ۲۲ بهمن در بخش داشتم به زخمی ها کمک می کردم که به ناگهان، پس از سرودهای انقلابی از رادیو خبر پیروزی قیام مردمی، پخش شد. یکدفعه ولوله ای از همه جا بلند شد. بعضی ها جیغ می کشیدند بعضی ها دست می زدند و هورا می کشیدند و همدیگر را بغل می کردند و تبریک می گفتند. آن شب از هیجان اصلاً نخوابیدم، تا فردا صبح پس از تحویل دادن بخش، تصمیم گرفتم که به خانه برگردم. خوشبختانه ماشینم در کوچه فرعی آسیبی ندیده بود. در دلم دعا می کردم که روشن شود بعد از دو یا سه استارت روشن شد. وقتی رادیو ماشین را باز کردم سرود های انقلابی پخش می کرد از جمله از خون جوانان وطن لاله دمیده و یا الله الله ایران..... در این حال که از خیابان های جنگ زده عبور می کردم، فقط تصاویر کسانی را به یاد می آوردم که در جلوی چشمهایم شهید شده بودند.

وقتی به خانه رسیدم اول از همه سراغ سلامتی برادرم را گرفتم. مادرم گفت: این چند روزه همه اش بیرون بوده در حال کمک رسانی به مجاهدین... آخرین بار که صورت زیبا و خندان برادر شهیدم را دیدم در جنبش مجاهدین

طلوع جاوید

واقع در خیابان خوارزمشاه بود. حدود ۱۲ روز بعد از پیروزی قیام... ساعت حدود ۷ یا ۸ شب ۴ اسفند ماه وقتی دیدمش با صورت همیشه آرامش به من گفتم: تو اگر کارت تموم شده برو خونه، من باید یک مقدار غذا به بچه‌هایی که در تلویزیون پست می‌دهند برسانم بعد میام خونه... برای اولین بار به قولش عمل نکرد و هنگام برگشت در اثر یک تصادف به علت دستکاری اتوموبیلش، جان خود را از دست داد و به خیل شهیدان مجاهدین پیوست. علت شهادتش دقیقاً مشخص نشد که دستکاری کار ساواکیها بود یا عناصر مزدور رژیم. در مراسم تشیع پیکرش در زمین دانشگاه تهران برادر مسعود ضمن موضع‌گیری سیاسی علیه آخوندها، یاد شهید را گرامی داشت.

با رفتن یار و همراهم در مبارزه، خیلی احساس تنهایی می‌کردم، ولی بعد از چند روز به خودم آمدم که تا جایی که می‌توانم تا حد ممکن جایش را پر کنم. پس با نیروی هر چه بیشتر در امداد مجاهدین، در جنبش مجاهدین واقع در خیابان مصدق، مشغول به خدمت شدم.

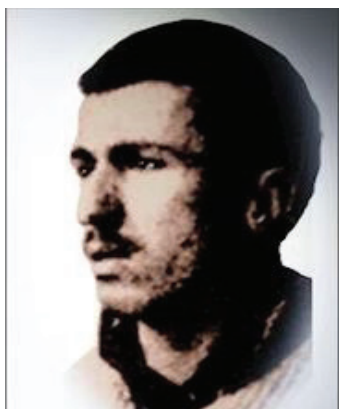
این مرکز مجاهدین، که نماد کوچکی از یک شهرک با خصوصیات یک جامعه بی طبقه توحیدی بود، همیشه با خاطراتش تا زمانی که زنده هستم در خاطرم عزیز و زنده خواهد ماند.

اوائل تشکیل ستاد مجاهدین، مسئول امداد مهدی بخارائی بود. این زمان فرصت خوبی بود که با خصوصیات هم از نزدیک آشنا شویم و همدیگر را بهتر بشناسیم. مانند دو قطب مقابل بودیم، من خیلی کم حرف و ساکت و او خیلی پر شور و شاداب، شاید همین باعث شد که به طرف همدیگر جذب بشویم. در واقع من گمشده خود را پیدا کرده بودم، فردی مهربان، شاد، بی آلایش و متواضع، در ضمن فداکار و بی ادعا... که همین منجر به ازدواجمان شد. یادم می‌آید آن روزها وقتی می‌خواستند پیشنهاد ازدواج به کسی بدهند، فرد مربوطه مطابق عرف آن زمان که اغلب آقایان بودند ابتدا با فرد مسئولش مطرح می‌کرد و آن مسئول با یکی از برادران مسئولتر صحبت می‌کرد و بعد آن فرد با خواهری که پیشنهاد ازدواج با او را داده بودند صحبت می‌کرد و نظرش را می‌خواست. وقتی آن برادر نظر من را پرسید، بدون تردید جواب مثبت دادم و در ۲۴ تیر ماه ۱۳۵۹ در خانه

طلوع جاوید

پدری من توسط روحانی مبارز، آقای محدث به عقد هم در آمدیم. مدت پیوندمان فقط یکسال و اندی بود ولی در این زمان کوتاه از همسر دلبندم خیلی چیزها آموختم، از جمله حفظ کردن روحیه بالا و انقلابی در زمانی که در قدرت نیستیم، مصداق آن روحیه بالا و سازش نا پذیرش آن بود که در آخرین ملاقاتی که یک روز قبل از اعدامش با وی در زندان اوین داشتیم. با لبخند همیشگی به اتاق ملاقات آمد. با قامتی راست و محکم... طی دیدار کوتاهمان گفت من را از میدان اعدام پیش تو آورده‌اند و گفت که شاهد اعدام مادر انقلابی معصومه شادمانی (کبیری) و چند نفر دیگر بوده است. همین طور اضافه کرد که در طی سه ماه زندان در زیر شکنجه فقط از او مصاحبه و همکاری خواسته بودند. (یکی از برادران بازمانده از قتل عام تابستان ۶۷ بعدها برای من در خارج کشور تعریف کرد که مهدی را در بهداری زندان اوین در حالی که خیلی شکنجه شده بود دیده است که به آن برادر گفته بود من با زور شلاق مصاحبه کردم و به گفته دکتر زندان باید پایم عمل شود ولی زنده نخواهم ماند) در انتهای ملاقات کوتاه‌مان به من گفت فرزندمان را با ایمان بزرگ کن و به همه بگو که من به ایدئولوژی و آرمان مجاهدین تا آخرین لحظه پایبند بودم.

ستاد مجاهدین واقع در خیابان مصدق بود که افتخار ملاقات شهیدان



مجاهدین شهید سعید منبری و عبدالمجید فرزانه سا



مجاهدین شهید عباس عطاپور و عباس آگاه

والاقدری چون سردار موسی خیابانی، اشرف شهیدان اشرف رجوی، مجید فرزانه‌سا، عباس عطاپور، عباس آگاه، سعید منبری و غیره... راداشتم که بعدها خاطرات، رفتارها و صحبت‌های هرکدامشان برایم الگو و راهنما شد. تا این که در شهریور ۵۸ شب‌پرستان، زنده بودن این مکان مقدس را که مرکز مبارزه با ارتجاع شده بود، را تاب نیاوردند و به بستن آن کمر بستند اما غافل از این که فرزندان انقلابی خلق وابسته به ساختمان و مکان نبودند و بعد از آن هرچه بهتر در مبارزه با ارتجاع درخشیدند و تلاش کردند تا از کوچکترین امکان و فضای آزاد باقیمانده هر چند کوچک برای افشای ربایندگان انقلاب استفاده کنند. تا آخرین نفس برای آزادی فریاد زدند و کوشش کردند تا به روزهای تاریک و سرتاسر خفقان بعد از ۳۰ خرداد سال ۶۰ رسیدند. من هم در این مدت در امدادهای مختلف وابسته به مجاهدین مشغول خدمت بودم. تا ۳۰ خرداد که بعد از آن همراه همسرم مجاهد شهید مهدی بخارایی، در حالی که باردار بودم مجبور به زندگی مخفی شدم.

طلوع جاوید

در این مدت تا زمان دستگیری شبها در خانه اقوام و دوستان بودیم. ضمن آن که من روزها در یک پایگاه مجاهدین تحت پوشش مطب درمانی، واقع در خیابان مصدق، مشغول فعالیت بودم.

همسفر بدرود

غروب دلتنگ یکی از شب های ماه مهرسال ۱۳۶۰ است. کارهای روزمره‌ام رو به پایان است، آخرین تکه‌های لباس های شسته شده را روی بند رخت آویزان می‌کنم، درهمین حال دو گربه روی دیوار با هم گلاویز می‌شوند و نعره‌های تکانه‌دهنده سر می‌دهند، برای چند لحظه به یاد حرفهای مادر بزرگها می‌افتم که هروقت گربه‌ها از ته دل نعره می‌زنند، حادثه بدی اتفاق خواهد افتاد. فوری خودم را از گیرودار این افکار دور می‌کنم و به خودم می‌گویم: اینها همه خرافات است به اتاق برمی‌گردم ساعت هفت و نیم بعد از ظهر است، بیشتر از هر روز در انتظار همسر هستم و هر چه عقربه‌های ساعت جلوتر می‌رود دل من هم بیشتر شور می‌زند، ولی فکر این که دیگر هرگز به خانه بر نمی‌گردد حتی یک لحظه هم، از ذهنم خطور نمی‌کند، با آن که هر روز از آن روزها، آبستن حادثه‌ها بود.

همین چند روز پیش بود که مادرم همراه خواهرزاده‌ام برای دیدن ما آمده بود و با احساس مادری از من می‌خواست، که برای مدتی که باردار هستم در خانه بنشینم تا فرزندم به دنیا بیاید. خدا بیامرزمی‌گفت: اگر با این وضع دستگیر بشی، برایت خیلی سخت تر میشه، فقط اینطوری دلداریش دادم که مادر جان حالا کی گفته که من می‌خواهم دستگیر بشوم؟

سعی کردم، با دیدن تلویزیون سرم را گرم کنم، دو سه ساعتی به دین منوال گذشت، تا از خستگی جلوی تلویزیون که فیلم «سریرخون» را نشان می‌داد خوابم برد، وقتی از خواب پریدم ساعت دوازده شب بود، که هنوز همسرم به خانه برنگشته بود. آن موقع بود که متوجه شدم که باید اتفاق بدی افتاده باشد. خدا می‌داند که آن شب بر من چه گذشت. ساعت شش صبح از خانه خارج شدم تا به خانه خواهر همسرم بروم که شاید خبری بگیرم. حدود دو ماه بود که یک دختر زیبا با چشمهائی به رنگ باران بدنیا

طلوع جاوید

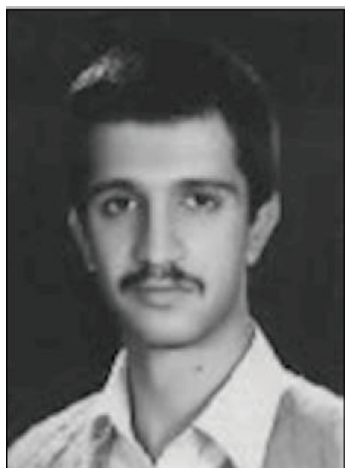
آورده بود. با دیدن کودک دلم حال و هوای خاصی به خود گرفت. خدایا این چه مصلحتی است؟ از یک طرف لیست اعدامهای دویست نفره شبانه، از طرف دیگر به دنیا آمدن کودکانی که یا پدر را هرگز نخواهند دید، یا از بدو تولد باید پدرها را در بند و آن طرف میله‌ها ببینند. نگذاشتم حلقه‌های اشکم به بیرون بیفتد با لبخندی حالت صورتم را عوض کردم، بوسه بر گونه کودک زدم و بعد از خواهر همسرم پرسیدم که از وی خبری دارد یا نه؟ آن خواهر رنج دیده که در زمان شاه هم قربانی و شهید داده بود سعی کرد که من را دلداری بدهد که نگران نباش! من از آقای «ف» (شوهر خواهر بزرگش) می‌خواهم که ابتدا بیمارستان‌ها و بعد کمیته‌ها را دنبال، مهدی، بگردد.

وقتی به محل فعالیتیم در خیابان مصدق رسیدم بلا فاصله موضوع را با مسئولم در میان گذاشتم. او هم گفت: فعلاً باید صبر کنی و شب هم به خانه نرو! وقتی بعد از پایان کارم وارد خیابان شدم دلم بیشتر گرفت، چون که نه جایی داشتم که بروم و نه خبری از مهدی داشتم. تا بالاخره یاد یکی از دوستان نزدیکم افتادم و تصمیم گرفتم تا شب را در خانه آنها بگذرانم. آن شب در کنار آن دوستان احساس امنیت می‌کردم. خانم خانه که دوستم بود در آینه نگاهی به صورتم کرد و گفت: راستی بارداری؟ گفتم آره گفت: خیلی برای تو و همسرت خوشحالم، مخصوصاً که مهدی خیلی بچه دوست دارد. اما او نمی‌دانست که همسر نازنینم هرگز بچه‌اش را نخواهد دید.

دستگیری و اسارت

فردای آن شب با احساس عجیبی از خواب بیدار شدم، خدایا همان چیزهائی را که با مهدی ماههای قبل پیش بینی می‌کردیم دارد به وقوع می‌پیوندد. سر صبحانه متوجه شدم که مادر پیر خانواده، خیلی نگران پسرش که فعال سیاسی هم بود می‌باشد. می‌ترسید او هم لو برود. به همین خاطر در ضمن خداحافظی به آنها گفتم: امشب جای دیگری برای خودم پیدا می‌کنم تا برای شما هم دردسری ایجاد نشود.

به محض رسیدن به محل فعالیتیم مسئولم را در جریان حوادث دو روز اخیر



**مجاهد شهید
مصطفی مجدآبادی**

گذاشتم و توضیح دادم که دو روز است که مهدی به خانه نیامده است. گفت: فقط صبر داشته باش و تمام ردهایش را پاک کن!... کارم را شروع کردم حدود ساعت یازده پیش از ظهر صدای پای چند نفر را در راه پله‌ها شنیدم. ابتدا فکر کردم ارباب رجوع است ولی بعد تصویر یک تفنگ G۳ و یک دست را در چارچوب در دیدم. با خودم گفتم: خدایا محل ما لو رفته است! قبل از هر چیز، چراغ خطر را روشن کردم و بعد کلید در اتاق پشت را قایم کردم. در زمانی که سعی می‌کردم از اتاق پهلوی خودم را به پشت ساختمان برسانم

و از آنجا فرار کنم. صدای ایست یک پاسدار را شنیدم. چون مسلح بود مجبور شدم بایستم، در اتاق کناری برادر جوانی به نام مصطفی مجدآبادی که مسئول آتش بود و G۳ داشت دستگیر شد، او را روی زمین انداختند و شروع به زدن کردند. و من را هم که لباس حاملگی داشتم و معلوم بود که باردار هستم روی زمین انداختند و شروع به ضرب و شتم کردند. با فریاد شروع به اعتراض کردم که من باردار هستم این کارها چیست؟ که یکی از پاسدارها گفت: روزی که این کار را شروع کردی باید فکر اینجاش را هم می‌کردی.

در این مدت دو برادر مسئول با نامهای مستعار وحید و رحیم که در اتاق پشتی بودند از راه پشت ساختمان فرار کردند. پاسدارها پی در پی فریاد می‌زدند که کلید این اتاق کجاست؟ و من همچنان اظهار بی‌اطلاعی می‌کردم. بعد از حدود نیم ساعت من و آن برادر جوان را سوار یک لندرور کردند. در حالی که سرهایمان را پائین نگه داشته بودند از خیابان مصدق گذراندند و به یکی از کمیته‌های اطراف به اسم کمیته صبا بردند. در آنجا هم شروع به کتک زدنمان کردند. من مرتب می‌گفتم که نباید دست روی

طلوع جاوید

من بلند کنید، چون باردار هستم. در آن موقع به ذهن آنها رسید که من را به یکی از بیمارستانهای اطراف ببرند تا آزمایش کنند که آیا من باردار هستم یا نه؟... سوار یک پیکان سفید شدیم، یک زن پاسدار هم پهلوی من نشسته بود مرتب می‌گفت: بین چه آرایشی هم کرده، من که اصلاً آرایش نداشتم بالاخره عصبانی شدم و در حالی که انگشتم را با آب دهان خیس می‌کردم و به مژه‌هایم می‌کشیدم داد زدم: بین این حالت طبیعی است و من آرایش ندارم، خجالت بکش! زن پاسدار با این برخورد من ساکت شد. بعد از آزمایش، فهمیدند که باردار هستم من را به کمیته برگرداندند و بطور موقت دست از کتک زدن برداشتند و شروع به تضعیف روحیه‌ام کردند. ابتدا من را در یک اتاق بزرگ میان چند برادر دیگر که به تازگی دستگیر شده بودند نشانده روی یک صندلی و شروع کردند به مسخره کردن. به طوری که من بشنوم خطاب به خودشان به من اشاره می‌کردند و می‌گفتند: بین حتماً بالا تپه‌ای است. منظورشان این بود که اعدامی هستم. و من در آن لحظه فقط به مسئولیت بزرگی که از آن پس بر دوشم بود، فکر می‌کردم.

زندان اوین و شکنجه

دیگر هوا تاریک شده بود که تصمیم گرفتند، ما را به زندان اوین منتقل کنند. من را با یک برادر و دو پاسدار مرد در عقب یک پیکان نشانده. هنوز ماشین حرکت نکرده بود که یکی از آن پاسدارها سعی کرد، بدن من را لمس کند. همانجا زدم روی دستش و شروع کردم به بدو بیراه گفتن. خیلی عصبانی شد و آن چنان محکم زد توی صورتم که خون از بینی‌ام جاری شد. روسری ژورژت کرم رنگی که به سر داشتم، از خون رنگین شد. (چند ماه بعد در سلول بند ۳۱۱، این روسری را که حتی بعد از شسته شدن هنوز آثار خون روی آن بود، یک خواهر موقع آزاد شدن به رسم یادگاری از من گرفت.)

در بین راه اوین تمام مدت دو پاسدار در مورد من و برادر همراهم حرف‌های رکیک می‌زدند. ساعت گویا ۹-۱۰ شب بود که به زندان اوین رسیدیم.

طلوع جاوید

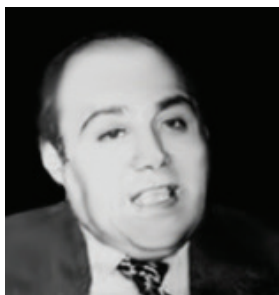
بعد از بازرسی کامل بدنی و چشم بند زدن من را به اتاق بازجوئی بردند. ابتدا فردی را که دزدکی از پشت چشم بند به طور محو می‌دیدم و روی میزی نشسته بود از من اسمم را پرسید. اسم عوضی دادم. سپس با سیلی محکمی که احساس کردم صدایش در تمام اتاق پیچید دوباره اسمم را پرسید. دوباره همان اسم قلابی را گفتم، از همه جا بی خبر که تمام مشخصاتم توسط خواهر همسر من که دو ماه پیش دستگیر شده بود و بعد از مدتی حاضر به همکاری با بازجوها شده بود. لو رفته است، او همسر من را هم لو داده و باعث دستگیری اش شده بود.

توضیح مختصر ماجرا این بود که او ابتدا به طور مصنوعی آزاد می‌شود. به همراه یک زن جوان پاسدار، البته در لباس یک هوادار، به خانه مادرش مراجعه می‌کند و می‌گوید: من در زندان اسم اشتباهی دادم و آزاد شدم و حالا با این خواهر هم تیم هستیم. ولی جایی برای گذراندن شبها نداریم هر موقع برادرم (مهدی) تماس گرفت به وی بگوئید که به من زنگ بزند تا مسئله خانه را برای ما حل کند.

ابتدا همسر من به این قضیه اطمینان نمی‌کند ولی بعد از بارها تماس باور می‌کند که خواهرش آزاد شده و به سر قرار می‌رود و دستگیر می‌شود. همان شب که مرا به زندان اوین منتقل کردند طی یک صحنه سازی، بازجوها طوری برنامه‌ریزی کردند که من زهرا را که تواب شده بود در دستشویی زندان ببینم. وقتی چشم بندم را برداشتم درآینه دیدم، که چقدر رنگ صورتم از خستگی و استرس پریده است. آن موقع او جلو آمد و به اسم صدایم کرد و گفت: سلام اینجا چه کار می‌کنی؟ متقابلاً همین سوال را از وی کردم، نمی‌دانستم که تواب شده و همکاری می‌کند. با آن قیافه به ظاهر شوخ همیشگی‌اش و با یک لبخند سعی کرد چهره واقعی‌اش را بپوشاند و به من گفت: فقط بهت بگم که این‌ها تمام مسائل تو را می‌دانند! منظورش بازجوها بود. او گفت مثلاً می‌دانند کی هستی و همسرت کیست، تمام مسئولیت‌هایت را در رابطه با سازمان می‌دانند، پس به نفع است که تمام اطلاعاتت را در مورد دکترهای هوادار بدهی، آن موقع بود که به وی شک کردم فقط نگاهش کردم و جوابی ندادم.

دکتر شیخ الاسلام یا زجرالاسلام

آن شب یک ملاقات دیگر هم داشتم و آن با دکتر شیخ الاسلام، وزیر بهداشتی زمان شاه، بود. او که خود زندانی بود و با رژیم همکاری می کرد بود، از من پرسید: آیا حامله هستی؟ گفتم بله، گفت: مطمئنی؟ گفتم: مطمئنم، تازه امروز هم از کمیته من را به بیمارستان بردند و آزمایش دادند که جواب مثبت بود. بعد از شنیدن جواب من از اتاق بیرون رفت. تمام آن شب من را بیدار نگه داشتند و به تمسخر و بد و بیراه گفتن به من گذراندند. فردا صبح تمام زندانی ها را که آن زمان در راهروهای جلوی دادگاهها، نگه می داشتند به صف کردند و از پله ها پایین بردند. با توجه به این که پائیز شروع شده بود، هوا سرد بود و من که لباس کافی نداشتم، احساس سرما می کردم. همراه خواهرانی که صورت زیادی از آنها را هرگز ندیدم (چون بعداً اعدام شدند) به محوطه زندان آمدم. ابتدا ما را در قسمتی از محوطه حیاط زندان نشاندهند. آفتاب بی رمق پائیزی گرمایی نداشت. همان طور که در افکار خودم غرق بودم احساس کردم چند ضربه به سرم می خورد. زن پاسدار بود که گفت: بلند شو همراه من بیا! کمی هم چشم بندت را بالا بکش تا جلوی پایت را ببینی. او می خواست من را به طرف بهداشتی زندان راهنمایی کند. بعد از دو سه دقیقه به حیاط کوچکی رسیدیم که دیوارهای بلندی داشت. در یک لحظه از فرصت استفاده کردم و به دیوارها نگاه کردم آنوقت متوجه



دکتر شیخ الاسلام وزیر
بهداری زمان شاه

شدم که میله های آهنی، آسمان این حیاط را راه راه کرده است. با یک توسری و صدای بلند یک پاسدارمرد، که به کجا نگاه می کنی؟ از جا پریدم، برای یک لحظه فکر کردم که اینجا محل اعدام است و من به زودی اعدام خواهم شد. ولی همان زن پاسدار آمد و من را به درون یک راهرو برد آنجا فقط یک نیمکت را روبه روی خودم دیدم که دکتر زندان (همان دکتر شیخ الاسلام) روی آن نشسته بود.

طلوع جاوید

این دکتر تواب همان کسی بود که قرص «ضد سیانور» را کشف کرد تا مبارزان در معرض دستگیری راکه برای ندادن اطلاعات به رژیم قرص سیانور می‌خوردند، را از مرگ نجات بدهد تا زیر شکنجه جا و مکان دوستان خود را لو بدهند. برای اولین بار صورت او را دیدم که باز در مورد باردار بودن من سوال کرد. برای چندمین بار به وی گفتم: آری باردار هستم، دو مرتبه از من آزمایش گرفتند و من را از آن محل که گویا قسمتی از بهداری زندان اوین بود به همان محوطه حیاط در هوای سرد پائیزی آوردند، بعد از خوردن ناهار که شامل فقط مقدار کمی پنیر و نان بود مرا به اتاق بازجویی بردند. همان سوالها و همان جوابها اسم، آدرس خود و افرادی که می‌شناسی..... جواب های من کوتاه بود و هنوز روی اسم مستعار و اسم اشتباه همسرم پافشاری می‌کردم و در جواب سوالی که نام دکترهای هوادار را می‌خواستند باز هم سکوت کردم و اطلاعاتی ندادم. در همینجا ضربه یک پا را با پوتین روی صورتم احساس کردم. نمی‌دانم این بازجوی از خدا بی خبر، چطور تمام نیرویش را در پاهایش جمع کرده بود تا چنین ضربه محکمی را به صورت من بزند.

بعد از آن ضربات مشت و لگد، بالاخره تخت شکنجه برای یک زن باردار شروع شد. از خودم سوال می‌کردم که این از خدا بی‌خبرها با یک زن باردار چه می‌خواهند بکنند؟ حتماً می‌خواهند مرا بترسانند. ابتدا من را به شکم روی تخت شکنجه خواباندند و بعد یک پتوی کثیف را روی بالای بدنم انداختند، تا موقع جابجایی من مبدا دستشان به تن من بخورد. اولین ضربه ی شلاق را برای ترساندن تلقی کردم و فکر کردم که می‌خواهند از من زهر چشم بگیرند ولی گویا که اینطور نبود و ضربه‌های بعدی شلاق و بعدی و بعدی.... به طوری که ناخودآگاه شروع به فریاد زدن کردم. تمام بدنم در اثر درد تکان می‌خورد. بازجوهای شکنجه گر، در آن زمان دو نفر بودند که دست و پای من را گرفته بودند و نفر سوم شلاق می‌زد. به این نتیجه رسیدند که پاهایم را ببندند و با آن پتوی کثیف، جلوی دهانم را بگیرند تا صدایم به بیرون از اتاق نرود. همان سوالها و همان جوابها که، بازجوی اصلی من با نام مستعار رحمانی با عصبانیت داد زد: این احمق نمی‌داند که



ابوالفضل حیدری
بازجو و شکنجه‌گر
و رئیس زندان اوین
از باند مؤتلفه

ما همه چیزش را می‌دانیم. قبل از او زهرا همه چیز را گفته...؟! من طبق کتابهایی که در زمان شاه خوانده بودم، که بازجوها بلوف زیاد می‌زنند فکر می‌کردم این حرفها هم بلوف است، ولی تمام چیزها در زندان خمینی با زندان شاه فرق داشت. و متأسفانه حرفها واقعی بود.

مثلاً همکاری توأبها با بازجوها آن قدر زیاد بود که قبل از این که فرد خودش به زندان برسد، تمام اطلاعاتش به زندان می‌رسید. نمی‌دانم ساعت ۸ یا ۹ شب بود که بازجوهای مرد موقت

دست از سرم برداشتند. ابتدا فردی که خود را حیدری و رئیس زندان معرفی کرد مرا بدون چشم بند ملاقات کرد. سعی می‌کرد با قیافه پدرانۀ من را نصیحت کند. همان سیاست چماق و حلوا را به کار می‌برد و می‌گفت من در زمان شاه با همسر شما در زندان بوده‌ام. ۱۳ سال زندان کشیده‌ام (بعدها از روی عکسش در بیرون از زندان متوجه شدم که از فداییان اسلام بوده) از شما می‌خواهم که به بچه‌ها رحم کنی! تمام اطلاعات را بگویی تا از شر این عذابها راحت شوی. همان جوابهای قبلی را به او هم گفتم: که من در امداد فقط کارهای پزشکی می‌کردم و فردی هم از دکترها را نمی‌شناسم. در این موقع فرد مزبور با عصبانیت خارج شد و یک زن پاسدار وارد اتاق شد، سن چندانی نداشت شاید ۲۳ یا ۲۴ سال، در حالی که من هنوز چشم بند نداشتم، روبه‌رویم روی صندلی نشست، دیدم در دستش یک کمر بند با قلاب پهن و سنگین وجود دارد، اولین ضربه‌ای که با قلاب کمر بند به پاهای ورم کرده و خونینم زد، احساس کردم که ضربات کمر بند دردناکتر از شلاق است، ادامه داد و ادامه داد... که فریادم بلند شد گفتم: مگر تو خودت بچه نداری؟ من باردار هستم چرا با من این کار را می‌کنی؟ در جواب گفت: تقصیر خودت است مسائلت را بگو، تا از شر این عذابها راحت بشوی. بعد شروع کرد به نصیحت کردن که از خر شیطان بیا پایین

طلوع جاوید

و همه چیز را بگو که من دیگر جوابش را ندادم. بعد از مقداری آزار و اذیت با همان کمربند، من را رها کرد و از اتاق بیرون رفت... بعد از حدوداً یکی دو ساعت پاسدارهای مرد دو مرتبه آمدند و خواستند مرا به راهرو ببرند. احساس کردم که نمی‌توانم روی پاهایم بایستم. تعادلم را از دست دادم و به زمین افتادم. بعد ترجیح دادم که خودم را به حالت نشسته روی زمین بکشم. وقتی به راهرو رسیدم پاسداری که همراه من بود به پاسدار دیگری گفت: این را هم ببر طبقه سوم جلوی دادگاه‌ها. در آن لحظه فکر کردم که می‌خواهند همان شب محاکمه‌ام کنند، ولی گویا منظور راهروی جلوی دادگاه‌ها بود که وقتی عصر کار دادگاه‌ها تمام می‌شد، تمام زندانیان را، از پشت در شعبه‌ها که در طبقه پایین بود، به بالا می‌بردند تا شب را آنجا بگذرانند. علتش را نفهمیدم. شاید به دلیل امنیتی بود.

صبح روز بعد که کار دادگاه‌ها شروع می‌شد، زندانیان را دو مرتبه به جلوی شعبه‌های بازجویی می‌آوردند تا دوباره مورد شکنجه قرار بدهند. این زمان انتظار بدترین لحظات برای هر زندانی بود، از یک طرف انتظار شکنجه برای خود و از طرف دیگر شاهد شکنجه دیگران که صدایشان از درون اتاق‌ها بیرون می‌آمد.

زیبای غریب، اما آشنا

وقتی به راهروی طبقه سوم رسیدم اولین چیزی که یواشکی از زیر چشم بند دیدم، چهره‌ای چون یک فرشته زیبا و معصوم بود که در اثر شدت شکنجه روی زمین با چادر دراز کشیده بود. به دو دستش سرم وصل بود. به محض آن. که مرا دید گفت: بیا اینجا! قبلاً همدیگر را ندیده بودیم شاید اسمم را از دیگر زندانی‌ها شنیده بود. وقتی به طرف او رفتم خودش را راضیه ال طاهر، از دوستان خواهر تواب همسرم معرفی کرد، گفت زهرا تمام مسائل من را لو داده و می‌خواستم به تو بگویم، که شاهد باش او بعد از رژیم، مسئول خون من است. راضیه را که حدود ۱۷ سال سن داشت در همان دوران اعدام کردند.

در آن موقع متوجه شدم که بر سر زهرا چه آمده و همسرم چگونه در

طلوع جاوید

سر قرار ساختگی دستگیرشده. در حالی که سنگینی یک کوه را بر پشتم احساس می‌کردم چند لحظه بیشتر کنارش ماندم. می‌گفت: کلیه‌هایم از کار افتاده. به وی دلداری دادم که حالت خوب می‌شود، وقتی پاهایم را دید و فهمید باردار هستم کلی برای من و بچه‌ام دلسوزی کرد و گفت: حتما مسائل تو را هم زهرا لو داده و یا در آینده لو خواهد داد. من این دختر جوان زیبا و مبارز را یک بار دیگر هم دیدم. چند روز بعد بود که یکی از بازجوهای بند ۲۰۹ مرا برای روبرو کردن با یکی از برادران صدا کرد. زمانی که منتظر بودم تا به داخل اتاق بازجویی بروم باز از زیر چشم بند انگشتر خاصی در دست یک مرد زندانی که روبه رویم نشسته بود و چشم بند داشت، توجهم را جلب کرد، با خودم گفتم: من این انگشتر را قبلاً دیده‌ام، علامت بهائییت روی آن حک شده بود. در فرصت مناسب سرم را بلند کردم تا صورت آن مرد را ببینم. دیدم ایرج یوسفیان است، دانشجوی پزشکی و همکلاسی ام در دانشگاه، بعدها شنیدم که وی هم اعدام شده است.

بعد از چند دقیقه بازجویی آمد و اسم کوچک مرا صدا زد. بلند شدم و به داخل اتاق بازجویی که اتاق کوچکی بود رفتم. بازجو گفت: چشم بندت را بردار! تعجب کردم از خودم پرسیدم مگر اینجا مسائل امنیتی برای بازجوها رعایت نمی‌شود؟ ولی وقتی چشم بندم را باز کردم دیدم، در بند ۲۰۹ قضیه بر عکس است. متهم چشم بند ندارد ولی بازجوها نقابهایی بر چهره دارند که فقط دو چشم آنها بیرون است. در همان لحظه مجاهدی به نام علی وشاق (برادر مجاهد شهید احمد وشاق) را که با نام صادق از فاز سیاسی می‌شناختم و در فاز نظامی رابط بین مطب‌های سازمان بود، را به داخل اتاق آوردند، بازجو از من پرسید وی را می‌شناسی؟ به دروغ گفتم: نه. بدون پافشاری بیشتر مرا به راهرو برگرداند. شاید به خاطر آن که متهم آن شعبه نبودم.

در مدتی که به انتظار بازگشت به جای قبلی، یعنی راهرو جلوی شعبه‌ها در کنار راهرو نشسته بودم، دیدم خواهری را با چشم بند که روی یک ویلچر نشسته بود به اتاق پهلویی نزدیک می‌کنند. وقتی بازجو اسم راضیه را صدا کرد او جواب داد. من از روی صدای این دختر جوان فهمیدم که همان

طلوع جاوید

دختر جوان میلشیا راضیه آل طاهر است. زمانی که او را به داخل اتاق می‌بردند شنیدم که بازجو به وی می‌گفت: بیا وصیت نامه‌ات را بنویس! امشب شب آخر است.

۵ مهری‌ها

در مورد راهرو جلو دادگاه‌ها در ۲۰ روز اول دستگیریم خاطرات زیادی دارم. از جمله این که یک شب شاید ۹ یا ۱۰ مهر بود که یکدفعه گفتند: چشم بندها را محکم پایین بکشید. هیچکس صحبت نکند، حاج آقا می‌خواهند بیایند. پاسدارها همه در تکاپو بودند که بالاخره آخوندی (موسوی تبریزی)



آخوند جنایتکار موسوی تبریزی در کنار لاجوردی جلاد و تعداد دیگری از شکنجه‌گران

با جثه‌ای سنگین و عمامه مشکی وارد راهرو شد که همراه او چند پاسدار هم وارد شدند. بوی عبای نو و تازه‌اش در فضا پیچید، فقط دو جمله گفت: چه کسانی در روز ۵ مهر شرکت داشتند؟ تا آخر راهرو رفت و موقع برگشت گفت: ۵ مهری‌ها بلند شوند و همراه من بیایند. میلشیا‌های قهرمانی

که روز ۵مهر دستگیر شده بودند از جا بلند شدند، بعضی‌ها با پاهای باند پیچی شده و تعدادی که بر اثر شکنجه به حالت نشسته خود را روی زمین می‌کشیدند، همه به دنبال جلاد رفتند و همان شب اعدام شدند.



مادر ذاکری

خاطره دیگر خاطره مادر ذاکری بود. روی مادر، که سن بالایی داشت، به خاطر مقاومت‌ها یش خیلی حساس بودند. یکی از پاسدارها که او را دایی جلیل می‌گفتند، نسبت به مادر کینه خاصی داشت و کوچکترین حرکت مادر را به حساب خط دادن به دیگران، برای مقاومت بیشتر می‌گذاشت. یک شب مادر را آورد وسط راهرو و به‌اتهام این که مادر در حال تماس با زندانیان دیگر بوده، با

مادر قهرمان مجاهد خلق سکینه اردهالی (مادر ذاکری)

تمام وقاحت شروع به شلاق زدن به پاهای مادر در حالت ایستاده کرد. از مادر هیچ صدای آه و ناله در اثر درد شنیده نشد، تا دژخیم خسته شد و مادر را رها کرد. از کارهای دیگر این پاسدار این بود که شب‌ها تعدادی از بچه‌ها را جمع می‌کرد و برایشان تفسیر قرآن می‌کرد تا آنها را به اصطلاح به راه راست هدایت کند. یکشب من را هم صدا کرد و به راهروی کوچکتری که از راهروی بزرگ جدا می‌شد برد و شروع کرد به تفسیر قرآن! توأبها شروع کردند به تصدیق حرفهایش و من را که ساکت بودم و عکس‌العملی نشان نمی‌دادم به سر جایم برگرداند و به توأبها گفت: که او (یعنی من) هنوز منافق است و این آیات رویش تأثیر ندارد. همین پاسدار به اصطلاح توأبها، دایی جلیل، گویا سال ۶۳ در جبهه روی مین می‌رود و به هلاکت می‌رسد.

صدا و روی همسفر

این روزها فقط شامل اتفاقات بد نبود. گاهی می‌شد که دوستی را به طور مخفیانه از زیر چشم بند ببینی یا صدای آشنایی را بشنوی، که در آن روزهای سیاه و تنهایی خیلی ارزش داشت. یک شب که برای رفتن به دستشویی در حالت نشسته خود را به روی زمین می‌کشیدم، یکی از فامیل‌های همسر را دیدم. از زیر چشم بند من را دید و اسم کوچکم را صدا کرد. وقتی جوابش را دادم پرسید با آن که حامله بودی این قدر ترا شلاق زده‌اند؟ بعد گفت: بچه‌ها حرکت می‌کند؟ آن موقع من فقط سه ماهه باردار بودم و اولین تجربه بچه دار شدنم بود جواب دادم: گاهی ضربانی در شکم احساس می‌کنم گفت: این همان ضربان قلب بچه است و از این که بچه زنده بود، خیلی خوشحال شد.

یک روز عصر هم که از جلوی شعبه‌ها می‌خواستند ما را به راهروهای جلوی دادگاه‌ها ببرند از زیر چشم بند، همسر را از روی نقش بلوزش شناختم. وقتی مطمئن شدم که خودش است شروع کردم به صحبت با پاسداری که مسئول انتقال ما بود. گفتم من کفش ندارم، قرار بود که به من دمپایی بدهید. از این طریق می‌خواستم همسرم بفهمد که من هم دستگیر شده‌ام. بعد در ملاقاتی که داشتیم گفت: که صدایم را آن روز شنیده و شناخته بود.

بند عمومی

آن بیست روز اوّل دستگیری خیلی دیر گذشت. چون هر روز منتظر شلاق و شکنجه بودم. گاهی نصف شب هم بچه‌ها را برای بازجویی صدا می‌کردند. خبر ترور انورسادات را یکی از همان شب‌ها شنیدیم. همانطور که گفتم غذای ما آن روزها فقط نان و کمی پنیر بود. حدوداً بعد از بیست روز برای اولین بار کمی خیار هم به جیره غذایی اضافه کردند. شبهای آخر، پاسدارها وعده بند عمومی را به ما می‌دادند. این اولین بار بود که اصطلاح «بند» را می‌شنیدیم. یکی از بچه‌ها دل را به دریا زد و پرسید بند چه جور جایی است؟ یکی از پاسدارها که کمی مسن‌تر بود جواب داد: که در بند چشم‌بند

طلوع جاوید

نخواهید داشت. به شما پتو می‌دهند و می‌توانید هفته‌ای یک بار حمام کنید. یعنی امکاناتی که ان بیست روز نداشتیم. بالاخره آن شب فرا رسید بچه‌ها را در دسته‌های پنج، شش نفره، صدا می‌کردند و به بند می‌بردند. بنا بر وضعیت پرونده و حساسیتی که روی فرد دستگیر شده داشتند، افراد را به بندهای مختلف با شرایط گوناگون می‌فرستادند. افرادی که پرونده سبک‌تر داشتند، عمدتاً به بندهای آپارتمان ۲۴۰ ویا ۲۴۶ می‌فرستادند، اما افرادی را که رویشان حساس‌تر بودند از جمله خود من را به بند ۳۱۱ فرستادند.

بند ۳۱۱

بند ۳۱۱ دو راهروی بزرگ داشت که در هر راهرو، ۲ راهروی کوچکتر که به تناسب کوچک و بزرگتر بودن، هر کدام ۲ تا ۳ سلول را در خود جای می‌دادند. سلولها کوچک نمناک و محروم از آفتاب بودند. اگر بخواهم از وضع تغذیه دوران بارداری بگویم اصلاً خوب نبود. در تمام نه ماه رنگ شیر و میوه را ندیدم، کیفیت غذاهای زندان هم که معلوم بود یا آش‌های بیمزه و بی‌محتوی و یا رشته پلو که هیچ ماده غذایی نداشت. از همه بدتر استرس یک زن باردار زیر بازجویی که شبها هم باید صدای رگبار اعدام‌ها را بشنود و تعداد تیر خلاص‌ها را بشمرد.

بعد از چند ماه انفرادی، زن پاسداری به نام «بختیاری» که مسئول بند ۳۱۱ بود، بنا به توصیه بازجویم در شعبه هفت، مرا با تعدادی تواب، از قبیل عطیه الهی همراه دو تواب دیگر، که با شعبه ۷ دادستانی اوین همکاری مثل یک بازجو کامل داشتند در یک سلول گذاشت تا از یک طرف روحیه مرا تضعیف کند، و از طرف دیگر آن توابها روی من تاثیر بگذارند تا من هم به قول خودشان ارشاد شوم. بعد از چند روز، یک شب که از هم سلول بودن با توابها خسته شده بودم و آنها را کاملاً بایکوت کرده بودم و با آنها اصلاً حرف نمی‌زد. وقتی از سلول برای دستشویی بیرون رفتم، با داد و فریاد رو به مسئول بند گفتم: که نمی‌خواهم با این افراد در یک سلول باشم و هیچگاه ارشادی (یعنی تواب) نخواهم شد. آن شب با زور و هل دادن من

طلوع جاوید

را به همان سلول برگرداندند. ولی گویا خودشان هم متوجه شدند که این ترفندها برای شکستن من فایده ندارد و از ترس این که باز در راهرو سر و صدا نکنم و صدایم به سلولهای دیگر نرسد، بعد از چند روز من را از سلول توابعها درآوردند و در سلول انفرادی گذاشتند. این دوره هم چند ماهی طول کشید.

من حدود یکسال و سه ماه در بند ۳۱۱ بودم و وقتی دخترم ۹ ماهه شد به بند عمومی منتقل شدم. ماههای اولیه که هنوز بطور مرتب بازجوئی می‌شدم تنها بودم و بعد مرا به طور متناوب با یک یا دو نفر در سلول می‌گذاشتند. یادم می‌آید که روزی ۳ بار در این سلولها را باز می‌کردند. بنا بر تعداد نفرات سلول از یک نفر تا چهار نفرین ۱۰ تا ۲۰ دقیقه وقت می‌دادند تا همه کارهایمان را از جمله نظافت اتاق، شستن ظرفها، حمام کردن، مسواک زدن و دستشوئی رفتن و آنهایی که بچه کوچک داشتند، نظافت بچه را هم می‌بایست، در همین مدت انجام بدهند.



مجاهد شهید

فاطمه (مینا) سهیلی یگانه

شب ۱۵ اسفند سال شصت، دردها و علائم زایمان برایم شروع شد، نیمه‌های شب، در اثر درد هم‌سلولی‌ام مینا (مجاهد شهید فاطمه سهیلی یگانه) را صدا کردم. او هم برای اینکه پاسدارها را خبر کند، به طور مداوم به در سلول می‌کوبید تا بعد از حدود یکساعت پاسدار بختیاری در سلول را باز کرد و با حالت غضب و خواب آلوده گفت: چی شده؟ بند را روی سرتون گذاشتید. وقتی توضیح دادیم گفت: تا صبح صبر کنید اگر دردها ادامه داشت، به بهداری خبر می‌دهم. دوسه ساعتی باز درد را تحمل کردم،

طلوع جاوید

وقتی این بار پاسدار بختیاری صورت من را از درد آشفته دید، تازه باور کرد، که زمان زایمان است و قبول کرد، که من را به بهداری ببرند. اما بعد، نمی‌دانم چه موضوعی سبب شد که تغییر عقیده بدهند و من را مستقیم به بیمارستان هدایت واقع در دو راهی قلهک بردند. پس از معاینه دکتر کشیک گفت: وقت زایمان ۳ هفته دیگر است ولی بعلت استرس مادر، بچه دارد زودتر به دنیا می‌آید.

در مدتی که منتظر زایمان بودم من را در یک اتاق با دو زن پاسدار مسلح گذاشته بودند که یکی از آنها اسلحه‌اش را به من نشان داد و گفت: اگر فکر فرار به سرت بزنه، همینجا یک گلوله تو مغزت خالی می‌کنم. تا حوالی غروب درد کشیدم و از آمدن بچه خبری نشد، پاسدارها از دکتر خواستند تا با آمپول فشار بچه را بدنیا بیاورد. دکتر کشیک قبول نکرد و گفت برای بچه ریسک دارد. به همین خاطر باز من را سوار یک ماشین کردند تا به زندان برگردانند. حدود ساعت ۶/۵ بعدازظهر بود به خاطر چهارشنبه سوری جوانان، در خیابان‌ها ترقه می‌ترکاندند و با سر و صدا شادی می‌کردند. این صداها در دلم غوغای عجیبی ایجاد می‌کرد. می‌خواستم بلند داد بزنم که ای مردم شما که مشغول شادی هستید الان جوانانی پشت دیوارهای زندان اوین به جرم آزادیخواهی در حال شکنجه و آزار هستند. اما نمی‌دانستم که بیداری خلق، سالهای خیلی بیشتری را طلب می‌کند.

وقتی به زندان اوین برگشتیم، من را باز به بهداری بردند و این بار در یک اتاق خالی روی زمین که فقط یک پتوی سربازی پهن بود، گذاشتند. هر ساعت یک ماما که خودش زندانی بود می‌آمد و من را معاینه می‌کرد تا بالاخره وقت زایمان رسید. من را به اتاق عمل بردند و همین خانم ماما با کمک دکتر زجرالاسلام بچه‌ام را ساعت ۱۰ و ۱۰ دقیقه شب که یک دختر کوچولو بود بدنیا آوردند. پاسداری که من را با برانکار از اتاق عمل به اتاق دیگری در بهداری می‌برد در بین راه گفت به نظرم اسم دخترم را بگذار سوری چون شب چهارشنبه سوری بدنیا آمده. بدون آن که جوابش را بدهم در دل به او خندیدم که از کی تا به حال شکنجه گر اسم دخترم را به من پیشنهاد می‌کند. حدود دو سه روزی در بهداری در اتاقی انفرادی بودم

طلوع جاوید

گاهی توابعها، دخترم را برای شیر دادن پیشم می‌آوردند. تا این که دو مرتبه من را به بند ۳۱۱ منتقل کردند.

به خاطر فرصت کم نمی‌رسیدم که کهنه‌های بچه را درست بشویم. همین باعث شد طفل معصوم، دخترم، دچار عفونت های پوستی و ادراری بشود. بعد از دو سال با زحمت بسیار خانواده خودم و همسرم، دختر کوچولو و ۲ساله‌ام را به بیرون از زندان فرستادم تا مدتها تحت درمان عفونت کلیه بود.

دختر نازنین من تا ۹ ماهگی رنگ آفتاب را ندید. و با این که حدود ۲۵روز زودتر بدنیا آمده بود من مجبور بودم وی را در پتوهای سربازی با کمترین امکانات بزرگ کنم. خودم شیر کافی نداشتم که به او بدهم و با شیر خشک سعی می‌کردم او را سیر کنم، به خاطر دارم مادرم که سالها پشت در زندانهای شاه (برادر بزرگم ۴ سال زمان شاه در زندان بود) و شیخ سختی کشیده بود، هر هفته به در زندان می‌آمد و برای دخترم شیر خشک می‌آورد. اما فقط اجازه داشت یک قوطی شیرخشک بیاورد که معمولاً به روزهای آخر هفته نمی‌رسید و من مجبور می‌شدم روزهای آخر هفته به بچه‌ام فقط آب قند بدهم تا قوطی شیر بعدی برسد.

پاسدار بختیاری

پاسداربختیاری که در بالا نام بردم، هیبت و رفتار مردانه‌ای داشت. همیشه لباس های مردانه پاسداری می‌پوشید. بعدها شنیدم که از زندانبانهای زمان شاه هم بوده است. چندین بار زندانیان وی را در حال شوخی های زننده با یک پاسدار زن جوان، که اغلب با وی کشیک می‌داد، دیده بودند. بختیاری با من کینه خاصی داشت. او پاسداری بود که به لحاظ اخلاقی هم فاسد بود و با پاسداری به نام اکبری که تک زبانی حرف می‌زد شوخی‌های رکیکی می‌کرد. یادم می‌آید وقتی دخترم به دنیا آمد، برای اولین بار که می‌خواستم به ملاقات خانواده‌ام بروم، بختیاری نگذاشت که بچه را با خودم ببرم. شاید به این خاطر که خانواده‌ام، بچه را که در اثر شکنجه‌های جسمی و روحی روی من در موقع تولد خیلی ضعیف بود نینند. وقتی به سالن ملاقات

طلوع جاوید

رسیدم و مادرم را آن طرف شیشه دیدم، باور نمی کرد که بچه‌ام زنده است، و می گفت: حتماً بلایی سر بچه آمده که الان با تو نیست، تا این که دفعه بعد در ملاقات دخترم را دید و خیالش راحت شد. یکی دیگر از پاسدارهای زن به اسم سعادت بود که بالای ۵۰ سال داشت و ازدواج نکرده بود. نسبت به بقیه کمی نرم تر با زندانیان برخورد می کرد.



مجاهدین شهید

معصومه قجر عضدانلو، سیمین هژبر و نادیا کاویانی

مثلاً گاهی چند دقیقه بیشتر وقت می داد تا ما به کارهای نظافتی در بیرون از سلول بپردازیم. گاهی هم به من اجازه میداد که برای پهن کردن کهنه‌های بچه به هواخوری بند بروم. این هواخوری در راهروی دوم بند قرار داشت. در راهروی دوم اغلب بچه‌های زیر اعدام را نگه می داشتند. وقتی که من برای پهن کردن کهنه بچه به هواخوری مشترک دو راهرو می رفتم، گاهی به طور اتفاقی این زندانیان مقاوم و سخت شکنجه شده را می دیدم و می توانستم چند کلمه‌ای با آنها صحبت کنم. از جمله نادیا کاویانی که از بیرون وی را می شناختم. آنقدر شلاق خورده بود که بعد از عملی که دکتر شیخ (دکتر شیخ الاسلام) روی پایش کرده بود، کف پایش مانند جوراب نیلون چروک خورده شده بود. تازه دکتر شیخ از کارش بسیار راضی بود و می گفت: حدود ۱۰۰ هزار تومان روی پاهایت کار کرده‌ام که ان زمان پول زیادی بود. از نادیا مصاحبه می خواستند ابتدا قبول کرده بود ولی بعداً به

طلوع جاوید

من گفت: من مرگ را انتخاب کرده‌ام. شهید دیگر معصومه قجرعزندانلو بود که برایم در فرصتی تعریف کرد: که در موقع دستگیری تیری به گردنش می‌خورد در حالی که باردار هم بوده، مصاحبه را نپذیرفته و منتظر اعدام بود.

سیمین هژبر زندانی مقاوم و سرفراز دیگری بود که در سلول کناری من در بند ۳۱۱ بود. هر روز وی را برای شلاق زدن می‌بردند و او هر روز مقاومت از پیش به سلول بر می‌گشت. وقتی که از بازجویی بر می‌گشت صداهای عجیب غریبی همراه با صدای خنده از سلول آنها شنیده می‌شد وی با چند نفر هم سلولی بود، یک روز به آنها مورش زد و پرسیدم عصرها سلول شما چه خبره؟ که یکی از بچه‌ها جواب داد: وقتی سیمین از بازجویی برمی‌گردد تازه برای ما تئاتر بازی می‌کند، چادر سر می‌کند و می‌گوید زنان حزب‌اللهی اینطور به مسابقه‌های المپیک می‌روند و مثلاً بسکتبال بازی می‌کنند و با همان چادر ادای آنها را در می‌آورد. سیمین هژبر بعد از مدتی کوتاه جاودانه شد.

از خاطرت آن روزها که به یاد دارم ، یک شب پاسدار بند به نام غفاری در سلول ما را باز کرد، همراه پاسدار دیگری بود، اوّل گفت: همه چشم بند بزنی و بیرون بیایید وقتی همه حاضر شدیم رو به زن پاسدار دیگر با اشاره به من گفت: وی را نمی‌بریم چون باردار است ، اول متوجه نشدم برای چی من را همراه دیگران نبردند. وقتی بچه‌ها برگشتند برایم تعریف کردند که آنها را بالای سر شهیدان ۱۹ بهمن سردار موسی و اشرف قهرمان برده بودند. کمی هم از خصوصیات غفاری زن پاسدار بگویم: زن سیه چرده، لاغر و قد بلندی بود با عینک ذره بینی و موهای کوتاه و مجعد که عمدتاً سعی می‌کرد با ما بالنسبه مؤدب برخورد کند و گاهی به حرف بچه‌ها در مورد این که ما کی هستیم و برای چی دستگیر شده‌ایم خوب گوش می‌کرد و عکس العمل بد نشان نمی‌داد. این جور نگهبانها سریع از طرف رئیس زندان تصفیه می‌شدند. کما این که من بعدها هیچ حرف و نشانی از پاسدار زن غفاری نشنیدم. حدس می‌زنم با توجه به برخوردهایش یا استعفا داد یا تصفیه شد. بعضی از پاسدارهای زن وقتی در ابتدا به بند می‌آمدند و

طلوع جاوید

مسئولیت می‌گرفتند، آدم‌های زیاد خشنی به نظر نمی‌آمدند مثلاً یکی از آنها وقتی در سلول را باز می‌کرد در روزهای اول به ما سلام می‌کرد. ولی بعد از مدتی همین فرد تبدیل شد به یک آدم بد دهن که دیگر به خون بچه‌ها تشنه بود. البته تغییر رفتار او در اثر برخوردهای خشن پاسدارهای قدیمی با ما بود، آن قدر علیه ما سم پاشی می‌کردند که این‌ها منافق



مجاهد شهید
شهلا حریری مطلق

هستند و هر کدام کلی پاسدار کشته‌اند که طرف باورش می‌شد.

یکی از خاطرات دیگر زندان و بند ۳۱۱ این که یک روز که برای گرفتن غذا به راهرو بند رفته بودم به طور اتفاقی چند نفر را هم زمان از بازجوئی آورده بودند. یکی از آنها شهلا حریری مطلق بود که خیلی لاغر شده بود. تا خواستم به وی نزدیک شوم، پاسدار کشیک متوجه شد و من را به سلول برگرداند. در یک

لحظه برگشتم به یکسال پیش، در فاز سیاسی که در مرکز امداد واقع در خیابان بهار کار می‌کردم در درگیری امجدیه شهلا زخمی شده بود. او را به امداد بهار آورده بودند. بعد مصاحبه مفصلی که با روزنامه مجاهد در مورد وقایع امجدیه داشت. در زمانی که شهلا در امداد بود با من چند بار در مورد خانواده‌اش صحبت کرد. این که همسر دکتر فاضل بود که با رژیم همکاری می‌کرد و با فعالیت‌های سیاسی شهلا به شدت مخالف بود. از وی دو فرزند داشت، اما در مدتی که شهلا به شدت زخمی شده بود و بینی‌اش شکسته بود و در امداد بستری بود، هرگز همسرش به دیدار او نیامد و بچه‌هایش را هم برای دیدار با مادرشان نیاورد. وقتی خبر اعدام شهلا را شنیدم دوباره صد بار بر عزمش درود فرستادم که با داشتن چنین موقعیت سخت خانوادگی هرگز تسلیم نشد و تا پای جان روی عقیده‌اش استوار و محکم ایستاد.

زندانی دیگری که در ۳۱۱ زندانی بود سمیه تقوائی بود که پدر و مادرش

طلوع جاوید

را از بیرون زندان می‌شناختم. پدرش مهدی زندانی زمان شاه بود و مادرش ناهید را در دی ماه سال ۵۷ در تحصن مادران برای آزادی زندانیان سیاسی زمان شاه که تا آن موقع آزاد نشده بودند در مکان دادگستری تهران دیده بودم. یک روز صبح وقتی در سلول برای دادن چای صبحانه باز شد با تعجب دیدم، دخترکی حدود ۹-۱۰ ساله در سلول را با دسته کلید باز کرد. اول سنگینی کلیدها در دستان سفید و ظریفش توجهم را به خود جلب کرد. تنها بود از فرصت استفاده کردم و پرسیدم اینجا قرار است کار بکنی؟ گفت: نه من خودم زندانی هستم. روزهای بعد که اعتمادش به من که مادر یک نوزاد هم بودم بیشتر شد گفت: من دختر مهدی تقوائی هستم. من با مادرم و بقیه خاله‌ها و عموها در یک خانه زندگی می‌کردیم. آن روز که دستگیر شدم در خانه تنها بودم، وقتی پاسدارها به خانه ما حمله کردند من همان طور که مامانم بهم یاد داده بود علامت سلامتی خانه را که یک گلدان بود برداشتم و از همین طریق مادرم و بقیه متوجه لو رفتن خانه شدند و فرار کردند و فقط من دستگیر شدم. نمی‌دانستم به این دختر کوچولو و معصوم چه بگویم. فقط در چشمان عسلی رنگ و زیبایش نگاه کردم و آن را که خیلی نگران مادر و پدرش بود دل‌داری دادم که با هوشیاری تو مطمئن باش که الان جای آنها امن است. و آزش خواستم که فقط مراقب خودش باشد. بعدها شنیدم که به یک خانواده پاسدار سپرده شد و وقتی که بزرگتر شده بود وی را به عقد یک پاسدار درمی‌آوردند و بعد از شکنجه‌های روحی شدید و ابتلا به سرطان، از دنیا می‌رود و از او فقط بچه‌هایش می‌مانند.

در این بند کوچک و مخوف هر روز اتفاقی می‌افتاد که بعدها وقتی به آن فکر می‌کردم فقط، اوج سربلندی و یا عمق حسیض و ذلت انسانی را در آن می‌دیدم. یک شب که در راهروی بند فرزندم را از دستشویی به طرف سلول می‌بردم، هاله ناصر حجّتی را که تواب شده بود و در شعبه ۷ با بازجوها همکاری می‌کرد را دیدم که با قرآنی در بغل به طرف من آمد. وی دانشجوی پزشکی بود و وی را از بیرون زندان می‌شناختم. جلو آمد و سلام کرد و گفت: دیشب خواب عجیبی دیدم که قسم به این قرآن آن خواب نشان می‌داد که این‌ها یعنی بازجوها و پاسدارها حق هستند و ما باطل



آخوند جنایتکار حسینعلی نیری در کنار لاجوردی جلاد. فرد پشت سر لاجوردی فاضل بازجوی بیرحم شعبه هفت اوین بود

بودیم و از من خواست که ترا به خدا قسم بیشتر فکر کن و دست از لجبازی بردار. بدون آن که جوابش را بدهم به سلول برگشتم و بیشتر و بیشتر به کسانی که انسان‌ها را به ذلت می‌کشاند نفرین کردم.

در مهر سال ۶۱ نزدیک غروب من را از بند ۳۱۱ برای دادگاه صدا زدند. وقتی به اتاق به اصطلاح دادگاه رسیدم، متوجه شدم که قاضی پرونده من آخوند نیّری است، با همان چشم بند بدون حضور و کیل دادگاهی شدم. کیفرخواست من ۷ تا ۸ بند بیشتر نبود. از جمله هواداری از منافقین، فعال بودن در تمام امدادهای وابسته به مجاهدین، همسر مهدی بخارایی معدوم به اصطلاح آن زمان ... در پایان نیّری سوال کرد تو چرا در هیچ یک از تظاهرات امجدیه، ۳۰ خرداد و ۵ مهر شرکت نکردی، که پاسخ دادم به خاطر آن که همیشه در امداد کشیک بودم تا اگر زخمی از تظاهرات بیاورند، بتوانم کمک کنم. باید بگویم در زمان دستگیری نه سیانور داشتم نه اسلحه، به همین خاطر ۸ سال حکم قطعی را چند ماه بعد در دادیاری زندان که آن موقع آخوند مقیسه با معاونت حمید نوری (حمید عباسی) ریاستش را به عهده داشت رؤیت و امضا کردم، و درست ۸ سال بعد در ۸ مهر ۶۸ از زندان اوین آزاد شدم.

نوحه آهنگران

در آن روزها کابوس من از دست دادن زندگی خودم و یا خانواده‌ام نبود. بلکه فقط نگران حفظ اطلاعاتم بودم که حداقل شامل اسم و آدرس صد و پنجاه پزشک، دندانپزشک، پرستار و افراد بیمارستانی هواداری بود که



آخوند جنایتکار مقیسه (ناصریان) و حمید نوری (عباسی) از جنایتکاران معروف زندانهای اوین و گوهردشت



صادق آهنگران که با نوحه‌هایش زندانیان را شکنجه می‌کرد

ادرس و شماره تلفن‌هایشان را از حفظ داشتم. خب آن روزها جوان بودم و حافظه خوبی داشتم. طوری که یک بار مسئولم، مسعود اکبری که بعدها دستگیر شد و خود از توابعان بزرگ شد، به مسئول بالاترش به شوخی گفت: فلانی (یعنی من) باید دو تا قرص سیانور داشته باشد. چون خیلی اطلاعات دارد و یادم می‌آید وقتی بعد از یک سال به بند عمومی آمدم هنوز در گیر این مسئله بودم. بعد از ظهرها بعد از ناهار وقتی صدای آهنگران نوحه خوان جبهه‌ها، از رادیوی بند پخش می‌شد به بهانه خواباندن دخترم سرم را زیر پتومی کردم و شماره تلفن‌ها را به طور نا به جا در ذهنم



**مجاهد شهید
دکتر اکبر فرقانی**

تکرار می‌کردم تا شماره‌های واقعی از حافظه‌ام پاک شود.

آن روزها متداول بود که هر چند وقت یکبار افراد را به بهانه ندادن اطلاعاتشان باز زیر بازجوئی می‌بردند. هر موقع اسم این هواداران را که در ذهنم داشتم به خاطر می‌آمد اول از همه اسم مجاهد شهید دکتر فرقانی به خاطر می‌آمد و بعد بقیه... آن وقت به خودم می‌گفتم: اگر جانی بلغزم ممکن است افراد پاکبازی اعدام شوند و این فکر تا سالها بعد از آزادی هم همراهم بود. چون تازه، وقتی فردی آزاد می‌شد هر ماه وی را می‌خواستند و به نوعی وی را بازجوئی می‌کردند.

چادر گلدار

یادم می‌آید سال ۶۲ بود که یک شب حدود ساعت ۷-۸ شب من را برای بازجوئی صدا کردند. همراه یک پاسدار مرد من را به بند ۲۰۹ بردند. آن شب چادر گلداری را که خیلی دوست داشتم و مادرم از بیرون برایم فرستاده بود، به سر داشتم. ولی بعدها چادر سیاه و یا سورمه‌ای اجباری شد. آن چادر گلدار را روزهای قبل از دستگیری خریده بودم که برای عادی سازی وقتی برای خرید از خانه بیرون می‌رفتم به سر می‌کردم. آن شب دخترم را هم با لباس قشنگ و کلاهی گلدوزی شده که کاردستی یکی از دوستان همبندم به نام مهین که مارکسیست بود بردم. همسر مهین به نام فرید اعدام شده بود. آنها یک پسر کوچولو بیرون زندان داشتند. در ملاقات همیشه به پسرش که سراغ پدر را می‌گرفت می‌گفت: بابا فرید، پرید...!

بعد از دقایقی من را به سلول نیمه تاریکی بردند که در آنجا در کمال تعجب قدسی هواکشیان و الهه عروجی را در لباس زنهای پاسدار و مقنعه مشکی دیدم. هر دو را از بیرون زندان می‌شناختم. قدسی یکی از بچه‌های امداد بود



**مجاهد شهید
الهه عروجی**

که وقتی قرار شد، من تغییر مسئولیت بدهم لیست پزشکان و پرستارها و افراد بیمارستانی هوادار را که با رمز تغییر داده بودم به وی تحویل دادم. فرد دیگر، الهه همسر بهمن جوادی بود که هر دو از بچه‌های دانشکده معماری دانشگاه ملی بودند. بهمن را یک بار به طور اتفاقی از زیر چشم بند، در شعبه ۷ دادستانی دیدم که در اثر شکنجه‌های زیاد روی ویلچر نشسته بود و بعد قهرمانانه اعدام شده بود. آن شب الهه با من صحبتی نکرد ولی قدسی از من خواست اسامی پزشکان و پرستاران هوادار را بنویسم. من چند تائی که شهید یا دستگیر

شده و مسائلشان لو رفته بود را نوشتم. قدسی گفت: تو افراد بیشتری را می‌شناسی، امّا زیاد پایبام نشد و مرا به بیرون از اتاق و بعد به بند فرستاد. من از وضعیت این دو خواهر به شدت متناقض بودم و نمی‌دانستم که آنها در چه وضعیتی بوده‌اند. تا این که بعدها شنیدم هر دوی آنها و تعداد دیگر، از بچه‌های تشکیلات داخل زندان بودند که در ظاهر تواب شده بودند و با تشکیلات بیرون ارتباط داشتند. بعد هم مسائلشان لو می‌رود هر دو زیر شکنجه شهید می‌شوند.

زندان خمینی جای بسیار غریبی بود و آدم با انسانهای بسیار متفاوت روبرو می‌شد. یکی از آنها زکیّه فوق بود. او در ظاهر خودش را یک آدم منفعل شده نشان می‌داد. ولی او را در یک خانه تیمی با اسلحه دستگیر کرده بود و تحت شکنجه‌های زیادی قرار گرفته بود. گاهی، دزدکی وقت هواخوری پشت پنجره اتاق ما می‌آمد و با «ز ص» و من که احساس نزدیکی بیشتری می‌کرد تماس می‌گرفت. یک بار به صورت اتفاقی او را در حمام بند دیدم. کف پاهایش جای سالم نداشت و روی رانهایش جای عمل جراحی بود. وقتی از او پرسیدم یعنی تو این قدر شکنجه شده‌ای که مجبور شدند کف پایت را پیوند بزنند؟ با خنده همیشگی که روی لبهایش داشت گفت: آره

طلوع جاوید

از رانم برداشتند و به کف پایم پیوند زدند. ولی وی همیشه سعی می‌کرد جای شکنجه‌هایش را با جوراب بپوشاند، چون آن روزها اگر معلوم می‌شد که کسی زیر بازجویی مقاومت کرده، توابعها بیشتر رویش حساس می‌شدند و بیشتر زیر ذره بین بریده‌ها و خود فروخته‌ها می‌رفت. یک روز بعد از ناهار در

سکوت مرگبار اسم زکیّه را خواندند و او را برای اعدام بردند.



**مجاهد شهید
رضیه آیت‌الله زاده
شیرازی**

اعترافات اجباری

حول و حوش سال ۶۲ یک شب دیر وقت، من را به شعبه ۷ صدا کردند. ابتدا من را به اتاقی بردند که در کنارش یک فایل فلزی با طبقات زیاد بود. بازجو در یکی از فایل‌ها را باز کرد و گفت خوب نگاه کن اینجا وسایل باقیمانده از معدومین (آنها در آن روزها به اعدامیها کلمه معدومین را اطلاق می‌کردند) است اگر وسیله‌ای از همسرت هست می‌توانی برداری. با این که ساعت همسرم را در میان وسایل دیدم گفتم نه از او وسیله‌ای اینجا نیست. در

آن شب نمی‌خواستم از قاتلین همسرم حتی ساعت خودش را هم بگیرم. بعد از آن من را به اتاق دیگری بردند که مجاهد شهید رضیه آیت‌الله‌زاده شیرازی هم آنجا بود. دو بازجو بودند که شروع کردند به صحبت. گفتند هر دو شما حین دستگیری باردار بوده‌اید و سازمان (مجاهدین) در خارج کشور تبلیغات کرده که شما در حین بارداری شکنجه شده‌اید و کشته شده‌اید. حالا شما باید بیایید در مصاحبه‌ای بگویید که اصلاً شکنجه نشدید و الان هم زنده هستید. در آنجا وقتی که ما هر دو مخالفت کردیم شروع به ضرب و شتم ما کردند. این مسئله برای چند بار هر بار با تهدیدهای بیشتر در روزهای بعد تکرار شد و بالاخره در اردیبهشت ۶۲ این مصاحبه

طلوع جاوید

را از ما به زور و ارعاب گرفتند. من هم که هر چند ماه یکبار به اسم ندادن اطلاعات برای بازجویی صدا می‌شدم تصمیم گرفتم که مصاحبه را قبول کنم تا بتوانم اطلاعاتم را، شامل اسم و آدرس و تلفن بیش از ۱۵۰ هوادار کادر پزشکی بود، حفظ کنم.

در این مصاحبه افراد دیگری هم شرکت داشتند که زیر شکنجه و ارعاب به این مصاحبه تن دادند از جمله شهید منیره رجوی. دکتر ملکی و آقای طاهر احمد زاده.... همچنین چند نفر از افراد نظامی سازمان از جمله مهران صدقی که هر روز جیره شلاق داشت و شرط زودتر اعدام شدنش را انجام مصاحبه گذاشته بودند.

رهایبی دخترم از زندان

نزدیکیهای تابستان ۶۲ دخترم سخت مریض بود. او از بیماری عفونت کلیه و بیماری پوستی رنج می‌برد. با تلاشهای پیگیرانه مادرم توانستیم او را به بیرون زندان بفرستیم. قبل از آن مدت ها بود که به بازجوییم گفته بودم که دخترم مریض است و می‌خواهم او را به بیرون بفرستم. آخرین بار که برای



مجاهد شهید
اشرف احمدی

همین کار به دادیاری اوین خوانده شده بودم حمید نوری با نام مستعار عباسی که معاون مقیسه در دادیاری بود به من گفت حاج آقا لاجوردی موافقت نمی‌کند که بچه‌ات را بیرون بفرستی، چون معتقد است که سازمان (مجاهدین) در بیرون تبلیغات می‌کند که این بچه در دوران جنینی از طریق شکنجه مادر مورد آزار و اذیت قرار گرفته و یا می‌گویند بهداشت زندان آن قدر بد بوده که بچه بیمار شده و عفونت کلیوی گرفته است...

قزلحصار و حاج داوود

زمان اسیری به قول مجاهد شهید اشرف احمدی همچنان سخت و خشن و با اتفاقات مختلف می‌گذشت. تا سال ۶۳ که اسم من را یک روز با تمام وسائل، همراه عده دیگری از بچه‌ها به دفتر بند خواندند، هیچ کس نمی‌دانست که به کجا خواهیم رفت. ما را سوار یک اتوبوس کردند که پرده‌های ضخیمش را محکم بسته بودند. ولی ما طبق معمول لحظه‌ها را شکار می‌کردیم و وقتی فرصت مناسب بود دور از چشم پاسداران کمی گوشه پرده را پس می‌زدیم تا بتوانیم خیابان و مردم عادی را که به دنبال کارهای



حاج داوود رحمانی در کنار لاجوردی جلاد و برخی
شکنجه‌گران دیگر

معمولشان بودند ببینیم. این بعد از ۳ سال بود که من خیابان‌های تهران را دومرتبه می‌دیدم و برایم خیلی جالب بود، بعد از یک ساعت یا کمی بیشتر به جای جدید که همان قزل حصار بود رسیدیم. در هنگام تحویل‌مان به ورودی زندان به ما ابلاغ شد که به عنوان منافقین توبه نکرده و سر موضع ما را به بند تنبیهی قزل حصار منتقل کرده‌اند و به بند معمولی نمی‌رویم. در چند ساعتی که زیر هشت معطل بودیم چند بار مسئول زندان، حاج

طلوع جاوید

داوود رحمانی، به ما سر زد، هر دفعه متلکی می‌گفت و می‌رفت. مثلاً در جواب بچه‌ها که قبله را می‌پرسیدند و یا می‌خواستند نماز بخوانند می‌گفت: مگر شما نماز هم می‌خوانید؟ و یا چند قلوه سنگ پرتاب می‌کرد به طرف ما و می‌گفت: یک قل دو قل بازی کنید شما که نماز نمی‌خوانید.

در این ما بین ما متوجه شدیم که حاج داوود گویا مهمان دارد. و مهمانان همان هیئتی بودند که آقای منتظری برای تغییر وضع زندان قزلحصار فرستاده بود. خلاصه بعد از چند ساعت معطلی اسم ما را برای بند ۴ خواندند. بعد ها فهمیدیم که همان روز بندهای تنبیهی بنا بر مصلحت نظام! منحل شده بود. این دفعه من و دیگران که با هم از زندان اوین به قصد بند تنبیهی، منتقل شده بودیم شانس آوردیم و به قول معروف برای مدتی از آزار بیشتر جستمیم. اما این وضعیت فقط چند ماه طول کشید... ، چند ساعتی زیرهشت منتظر بودیم تا ما را به داخل بند فرستادند، اسم من را برای اتاق ۹ خواندند. وقتی وارد بند شدم و چشم بندم را برداشتم، گویا وارد دنیای دیگری شدم. راهروی وسیع و طولانی که از دو طرف با سلول‌هایی کوچک ۲ در ۳ متر در ابتدای راهرو و با سلولهای بزرگتر به ابعاد تقریبی ۳ در ۴ متر در انتهای راهرو احاطه می‌شد. اول از همه نظم سلولها نظرم را جلب کرد. پرده‌هایی که خوش سلیقه دوخته شده بودند و در مقابل یکی از طبقات تخت‌ها که اشپزخانه اتاق محسوب می‌شد، آویزان شده بودند. در ورودی هر سلول میله‌ای بود و پنجره‌ای در ته اتاق در مجاورت طبقه سوم تخت‌ها دیده می‌شد که بعدها همیشه وقتی دلم می‌خواست غروب آفتاب را ببینم در مقابل آن می‌نشستم و آسمان بیکران را نظاره می‌کردم. آن شب تقریباً همه بچه‌ها به استقبال ما آمدند. عده‌ای در راهروها و بقیه دم در سلول‌ها که قیافه‌هایشان شاداب تر از زندانیان اوین به نظر می‌رسید. شاید به این علت که زیربازجویی نبودند و اکثر قریب به اتفاق آنها چند سال بود که حکم‌هایشان را گرفته بودند و فقط دوران حبس را می‌گذراندند. ولی در زندان اوین حتی اگر حکم هم می‌گرفتی باز این دل شوره همیشه بود که نکند فرد جدیدی دستگیر شده و یا ببرد و پرونده فرد از قبل دستگیر شده دو مرتبه بعد از یک تک نویسی جدید در

شعبه بازجوئی باز شود.

آن زمان تحمل بندهای تنبیهی خیلی راحت تر از دوباره زیر بازجوئی رفتن بود. چون در مورد بند تنبیهی فرد باید روحیه خود را در مقابل تنهائی در سلول انفرادی و یا تحمل شلاق حفظ کند ولی تحمل شکنجه و نگه داشتن اطلاعات زیر بازجوئی، بحث دیگری بود.

در میان هم بندی های جدیدم فردی را از قبل نمی شناختم فقط حوریه ذاکری بود که جلو آمد و به اسم من را صدا کرد و گفت: راستی خودت هستی؟ به بند ما خوش آمدی. اوّل نمی دانستم که جزو توّاب ها است ولی بعد وقتی این موضوع را فهمیدم، دیگر سعی کردم با او روبه رو نشوم که خودش هم فهمید و دیگر جلو نیامد. مخصوصاً که بعد از مسئول بند شنید که اول ما را به قصد تنبیه و برای فرستادن به قرنطینه، یا همان بند موسوم به قبر از اوین آورده بودند .

بایکوت کردن توابها

از اتفاقات دیگری که در زندان برایم پیش آمد، خونریزی از کلیه هایم بود. حول و حوش سال ۶۴، در زندان اوین بود که یک شب با درد شدید پهلو از خواب بیدار شدم. آن قدر شدید که درد زایمان را برایم تداعی می کرد. به طور کامل فقط خون ادرار می کردم. بعد از چند روز درد کشیدن پاسدار بند قبول کرد که یک تواب که گویا پرستاری خوانده بود برایم سرم وصل کند. ولی چون توابها کاملاً از طرف ما بایکوت بودند به همین خاطر قبول نکردم و خواستار این شدم که مرا به بهداری زندان ببرند. این قضیه یک هفته طول کشید. خیلی لاغر و ضعیف شده بودم طوری که روز ملاقات بر خلاف همیشه نتوانستم سر پا بایستم و پاسدار اتاق ملاقات مجبور شد برایم صندلی بیاورد. مادرم که همراه دخترم به ملاقاتم آمده بود خیلی نگران شد. همانجا شروع کرد به اعتراض کردن که چرا دخترم را برای معالجه به بهداری نمی برید؟ پاسداری که از بند من را تا اتاق ملاقات همراهی کرده بود شروع کرد به جوسازی که خودش قبول نکرده که در بند به وی سرم وصل کنند. آن موقع برای مادرم توضیح دادم که من مداوای یک تواب

طلوع جاوید

را نمی‌خواهم و اضافه کردم که اینها، یعنی توابعها، در مواقع عادی سر موضوعات کوچک و با بهانه‌های بچگانه، پدر ما را دربند در می‌آورند حالا می‌خواهند مرا مداوا کنند؟! و خطاب به مادرم که پاسدار همراهم بشنود گفتم: من فقط می‌خواهم در بهداری زندان مداوا شوم و این خواسته بزرگی نیست. در همان موقع وقت ملاقات تمام شد و خدا می‌داند که مادرم با چه حالی از من جدا شد. در آن وقت فقط به این فکر می‌کردم که مادرم تا ملاقات بعدی باید صبر کند تا از حال من دو مرتبه با خبر شود. اما بعد فهمیدم که پیگیری‌های وی در روزهای بعد باعث شد که مسئولین زندان کوتاه بیایند و من را برای مداوا به

بهداری زندان بفرستند. آن موقع دکتر بهداری فردی به نام دکتر شمس بود. مردی موقر و جا افتاده بود که خودش هم زندانی بود. با تشخیص عفونت کلیه برایم آنتی بیوتیک تزریقی تجویز کرد.



**دژخیم پلید
مجتبی حلوایی**

چهره کریه دژخیم

در بهداری اوین بود که برای اولین بار چهره مجتبی حلوایی را می‌دیدم. او برای سرکشی به بهداری آمده بود. چشمان ریزی داشت که هیچ نوری در آن دیده نمی‌شد. از تخت من به سرعت گذشت فقط سؤال کرد: برای چی به بهداری

منتقل شده‌ام و بعد رفت بالای سر افرادی که به خاطر شکنجه زیاد در بهداری بستری شده بودند و با سؤالاتی که می‌کردم می‌خواست موضع آنها را بعد از شکنجه بداند.

یک بار دیگر چهره وی را بدون چشم بند دیدم و آن موقع بود که به طور تنبیهی در انفرادی ۲۰۹ بودم. سال ۶۵ که یک شب بدون مقدمه در سلولم بعد از شام باز شد. پاسدار زن با عجله گفت: چادرت را سرت کن، حاج آقا

طلوع جاوید

برای بازدید می‌آید. چادر مشکی ام را سر کردم و ته سلول نیمه تاریک روی پتوی سربازی نشستم. بعد از چند لحظه هیکل گنده‌ای را درلباس و پوتین پاسداری در چارچوب در دیدم. که همان پاسدار حلوائی بود. روی زمین جلوی در روی زانوهایش چمباتمه زد و بدون مقدمه شروع کرد به سخنرانی که خانم فلانی شما یک بچه بیرون زندان دارید که چشم به راه شماست. همسر شما هم که رفته! منظورش این بود که اعدام شده، امروز هم خواهر همسر شما زهرا از زندان آزادشد. پس شما هم از خر شیطان پائین بیائید و به سر خانه و زندگیتان بروید. فقط در مقابلش گفتم: چرا همسرم را بدون هیچ مدرکی اعدام کردید؟ شروع کرد با احترام از همسرم حرف زدن که بله من آقا مهدی را وقتی از زندان شاه آزاد شد در یکی از مسجدهای میدان شوش که قرآن تدریس می‌کرد دیده بودم! و بعد فقط گفت: خب قسمت ایشان هم این بود. طوری از همسرم حرف می‌زد که گویا هیچ اتفاقی نیفتاده. بعد که سکوت من را در برابر نصیحت‌هایش شنید، از جا بلند شد و گفت: من فقط وظیفه خودم را انجام دادم که با شما اتمام حجت کنم و بعد رفت.

نوبت بعدی که وی را از نزدیک دیدم سال ۶۶ بود وقتی که باز در انفرادی ۲۰۹ باصطلاح تنبیهی بودم. آن دوره با شهدای گرانقدری مانند شهین جلفازی، هما رادمنش، شکر محمد زاده، یک خواهر جنوبی به نام حکیمه و خواهری شمالی به نام فاطمه که همگی زنان و دختران شیر دلی بودند که در سال ۶۷ در قتل عام‌ها، سرفرازانه شهید شدند هم سلولی بودم. یکبار که مجتبی حلوائی از سرپیچی‌های ما دربند به جان آمده بود همه ما را به راهروی بند آورد. آن روز شهین در یک فرصت مناسب در زمان دستشوئی بردن ما با بچه‌های یک سلول دیگر تماس گرفته بود. و زمانی که حلوائی همراه دیگر پاسداران همراهش ما را زیر مشت و لگد گرفته بود گفت: اگر صدام اینقدر مثل شما کتک خورده بود تا حالا آدم شده بود ولی شما آدم نشدید! بعد گفت: تا برای فلانی، یعنی من، حکم شلاق نگیرم شما دست بر نمی‌دارید.

اما چند شب بعد، قرعه به نام شهین خورد که او را در همان راهرو زیر زمین

طلوع جاوید

۲۰۹ به تخت بستند و شلاق زدند. از خواهرم شهین خاطرات زیادی دارم و هیچ وقت نگاه نافذ و عمیقش را در چشمان خاکستری روشنش فراموش نمی‌کنم. یکبار شب ۶دی به همراه هما رادمشش یک گلدوزی قشنگ را به یاد همسرم به من یادگاری داد که بعدها در یکی از گشت‌های بند به دست پاسدارها افتاد.

بعدا در بند عمومی یک روز موقع اذان ظهر در حالی که شهین آستین‌هایش را بالا زده بود و می‌خواست وضو بگیرد. من را در راهرو بند، که در حال رد شدن بودم دید و با همان نگاه‌های عمیقش سر جا می‌خکوب کرد گفتم: شهین چی شده این جووری من را نگاه می‌کنی؟ گفت: راستش چند وقت است می‌خواهم چیزی را به تو بگویم ولی دلم نمی‌آمد. با کنجکاوی گفتم: خب الان بگو. در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: شب اعدام همسرت من را هم برای اعدام مصنوعی بردند. وقتی بقیه را به رگبار بستند بعد از حدود ده دقیقه من را بالای سر مهدی بردند گویا تیر خلاصش را دیرتر از همه زده بودند به طوری که سر انگشتانش را با دندان از درد جویده بود. صحنه به قدری دلخراش بود که همانجا من و شهین در حالی که همدیگر را بغل کرده بودیم به یاد مظلومیت شهیدایمان گریه کردیم. و شهین هم از همسرش با نام مستعار قاسم، که مدتی با خود من در امداد کار می‌کرد، یاد کرد که چگونه مردانه در یک خانه تیمی مقاومت کرده و شهید شده بود.

دوران تنبیهی گوهردشت

سال ۶۵ من و عده‌ای از خواهران هوادار مجاهدین را برای اعمال فشار بیشتر به زندان گوهردشت بردند. سال ۶۶ از آنجا به سلولهای انفرادی بند آسایشگاه واقع در اوین برگردانده شدیم و حدود ۷ ماه در این بند بدون ملاقات بودیم. این بار به جرم اعتصاب غذا و اغتشاش و درگیری با پاسداران به بندهای انفرادی موسوم به اسایشگاه برده شدیم.

دوران زندان گوهردشت برای من و بقیه به یاد ماندنی بود. زیرا بعد از حدود پنج سال و اندی موفق شدیم در بند، بدون تواب، زندگی کنیم. بسیار



مجاهد شهید

شهربانو عطارزاده

هر کدام را به چیزی اختصاص دادیم. مثلاً اتاق بهداری. کتابخانه. قهوه خانه. اتاق خواربار و حتی اتاق نجاری.

من مسئول اتاق بهداری بودم. مسئول اتاق نجاری مجاهد خلق شهربانو عطارزاده بود که در سال ۶۷ سربدار شد. من در اتاق نجاری به شاگردی مشغول شدم. خلاصه آن بند به طور سمبلیک تبدیل شده بود به یک شهرک کوچک با قوانین یک جامعه بی طبقه توحیدی. چون در این شهرک تمام امکانات به طور مساوی و رایگان در حدود احتیاجات هر فرد در اختیارش بود.

از آن زمان باز کلاسهای آموزشی از جمله آموزش زبان، کمکهای اولیه، خیاطی و کاردستی، دوباره آغاز شد. اما افسوس که این دوران کوتاه بود و ما را از آنجا به یکی از بندهای فرعی زندان گوهردشت منتقل کردند.

بند بدون تواب:

این بند فرعی شامل چند اتاق و یک سالن کوچک بود. که از پنجره‌هایش،

طلوع جاوید

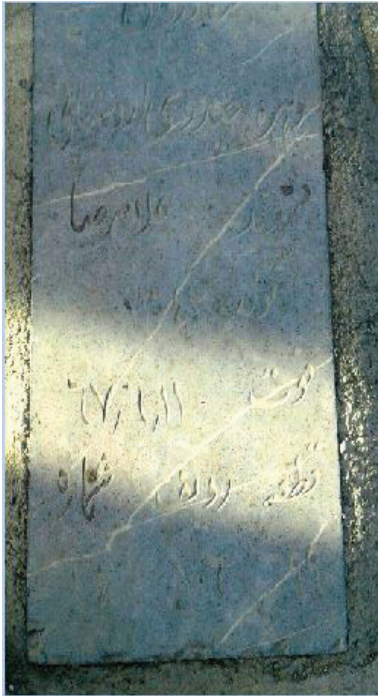
که میله‌های آهنی داشت، می‌شد جاده و عبور کامیون‌های باربری را دید. هرزمان یاد آن روزها می‌افتم دلم آکنده از غرور و حسرت می‌شود. غرور از زیستن با یاران گرانقدری که در فاصله‌ای کوتاه سربدار شدند، و حسرت که با گذشت بیش از سی و چند سال هنوز قاتلان آنها در ساحل امن نشسته‌اند و به اعدام‌های جدید دست می‌زنند. ولی روز دادخواهی دور نیست.

یکی از آن سربداران حوریه بهشتی تبار بود. در آن زمان حدود ۴۰ سال سن داشت. لیسانس اقتصاد بود صورتی کشیده داشت با عینک ذره بینی قوی و خنده‌ای زیبا که چهره‌اش را دوست داشتنی‌تر می‌کرد. در ضمن فرد با ذکاوتی بود که رهنمودهای کلی مسئله حل‌کن بود. به خصوص در برخورد با پاسداران، همیشه با من شوخی می‌کرد که شیطنتها را ما می‌کنیم ولی اولین نفری که کتک می‌خورد تو هستی. در آخرین روزها که در بند فرعی بودیم یک ساک کوچکش را به رسم یادگار به من داد که آن را با خود بعد از آزادی به بیرون از زندان بردم.

چندی بعد در سال ۱۳۶۶ که از گوهردشت به زندان اوین برگشتیم. باز مرا برای بازجوئی صدا زدند خواهردیگر همسر، دو مرتبه دستگیر شده بود. این بار جرمی که برای من ساخته و پرداخته کرده بودند این بود که من به خواهرزاده همسرم یاد داده بودم که بگویم: مرگ بر خمینی... وقتی من را



اکبر کبیری با نام مستعار فکور از شکنجه‌گران و رؤسای زندان اوین در کنار لاجوردی و تعداد دیگری از شکنجه‌گران



مزار مجاهد شهید
زهره حیدری



مجاهد شهید
زهره عین الیقین

با بچه ۶ساله روبه رو کردند تا اعتراف کند، دختر کوچولو با بغض از این که مرا جلوی وی می‌زدند شجاعانه گفت: شما به من یاد دادید که بگویم زن دائی ام به خمینی فحش داده. در اینجا که به ظاهر نمی‌توانستند بچه را بزنند هر چه دق و دلی داشتند به سر من در آوردند. آن موقع بازجویم فردی بود به نام فکور از بازجویان شعبه ۷ که همراه یک بازجوی دیگر که قد کوتاهی داشت، من را کتک مفصلی زدند. حرفشان این بود که هنوز دست از نفاق برنداشته‌ای.

روزها به این منوال می‌گذشت....

در گوهردشت من با چهار خواهر مجاهد حکم شلاق گرفتیم. علت هم

طلوع جاوید

اعتصاب غذا در اعتراض به وضع بد زندان و ملاقات نداشتن بود. علاوه بر آن یکی دیگر از جرائم ما تماس با زندانیان دیگر در سلولهای انفرادی از طریق مورس زدن به دیوار یا از پشت دریچه سلول بود.

حکم ما پنج نفر را در دو نوبت، در یک روز، در زندان گوهردشت اجرا کردند. از آن چهار نفر سه نفر، اشرف فدائی تبریزی، زهره حیدری و زهره عین الیقین، در مرداد سال ۶۷ جاودانه شدند.

بعد از این که دوبار دیگر در یک روز در راهرو بند شلاق خوردیم همین که پاسدارها تخت شکنجه را از بند بیرون بردند، رفتیم پشت پنجره سلول ها شروع کردیم به تماس گرفتن با همدیگر. بچه‌های دیگر بند که صدای شلاق‌ها را شنیده بودند کلی برای ما نگران شده بودند و با شماره رمز حال ما را تک تک می‌پرسیدند. شماره رمز من آن موقع ۲۵ بود. آن روزها بچه‌ها ما را به شوخی پنج تن صدا می‌کردند. فردای همان روز من به خاطر تماس با بچه‌های بند در دفتر بند باز هم شلاق خوردم که این بار به بازوهایم می‌زدند. بازجو آخوند محمد مقیسه و دستیارش عباسی، با نام اصلی حمید نوری، به مسخره به من می‌گفتند: شماره ۲۵ باز می‌خواهی با سلولهای دیگر تماس بگیری؟

قتل عام سال ۶۷

عید سال ۶۷ با اصرار خانواده‌ها دخترم و دختر عمه‌اش که فقط ۹ ماه از او بزرگتر بود توانستند برای چند روز در زندان نزد ما باشند. غافل از آن که در تابستان چه حوادثی منتظر ما خواهد بود. روزهای خوبی را با هم داشتیم. یادم می‌آید که به طرق مختلف سعی می‌کردیم به این دو دختر کوچولو خوش بگذرد. مثلاً آنها را قلمدوش می‌کردیم و طول بند را با هم مسابقه می‌دادیم. اما وظیفه من را که به تازگی از انفرادی طولانی ۷ ماهه آمده بودم و خیلی لاغر و ضعیف شده بودم را خواهر شهیدم همدم عظیمی به عهده می‌گرفت که وسط راهرو دخترم را از دوش من می‌گرفت و به مسابقه ادامه می‌داد و بیشتر موقع ها هم برنده می‌شد.

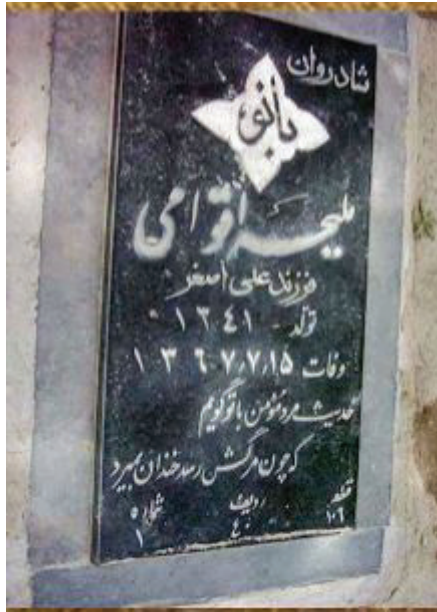
بهار سال ۶۷ بود که یک روز زمانی بازجوی معروف اوین که فردی خلص

طلوع جاوید

اطلاعاتی بود من و تعدادی دیگر را صدا زد و با ظاهری آرام به صورت مسخره و به ظاهر دموکراتیک می پرسید که شما چه فکر می کنید؟ چرا ما، اشاره به خودشان و افراد سازمان، که در زمان شاه در یک جبهه علیه شاه مبارزه می کردیم از هم جدا شدیم و دشمن یکدیگر شدیم؟ به طوری که سازمان شما روی ما اسلحه کشید؟ من در آن موقع جواب دادم اگر شما کسانی را که فقط روزنامه مجاهد می فروختند را تحمل می کردید کار به اینجا نمی کشید. جوابم به ظاهر خیلی ساده بود. ولی زمانی در حالی که می خواست، مستقیماً عکس العملی نشان ندهد، بحث را عوض کرد. بعدها فهمیدیم این قبیل برخوردها قبل از کشتار سال ۶۷ برای طبقه بندی کردن زندانیان به لحاظ فکری بوده است تا درجه هواداری افراد را محک بزنند و در موقع مناسب زندانیان سر موضع (اصطلاحی بود که در مورد افرادی گفته می شد که عقاید قبلی خود را هنوز قبول داشتند) را تصفیه کنند.

یکی از شبهای ماه تیر ۶۷ با اشرف فدایی تبریزی که حکمش در ماه بعد یعنی مرداد ماه تمام می شد، در هواخوری بند قدم می زدیم. سر حرف باز شد. او گفت با تحلیلی که بچه ها از اوضاع و احوال سیاسی روز دارند، امکان یک تصفیه خونین در مورد زندانیان از طرف رژیم هست. وقتی برای دومین بار انفرادی رفتن و دادگاهی شدن در تابستان ۶۷ اسم من را با تمام وسایل چند روز بعد از بلند گوی بند خواندند، اشرف برای خداحافظی پیشم آمد و مثل همیشه با کلامی شیرین به من گفت: وقتی من دستگیر شدم یک دختر ۱۷ ساله و دانش آموز بودم، حال اگر خون من به جنبش برای آزادی کمک می کند من حاضرم، فقط تنها چیزی که من را نگران می کند این است که قبل از اعدام مورد تعرض و تجاوز قرار بگیرم. اشرف گفت: سلام من را به بچه ها برسان و بگو که منتظر من هم باشید که به زودی پیش شان می آییم. و به راستی که بعد از چند روز به عهدش چه خوب وفا کرد و به جاودانه فروغ ها پیوست.

از شهدای دیگر قتل عام ها مریم گلزاده غفوری بود. خواهری با قد بلند، چهره نمکین و نگاه نافذ و لب همیشه خندان... یک روز موقع تقسیم ناهار، دزدکی وی را که در بند بالا زندانی بود در راهرو به دور از چشم پاسدارها



۱۳ مرداد ۱۳۲۷
من بدمیه آزادی هستم
دارم راه رفته و حکم اعدا بر من ابلاغ شده
اولان هستم لا اله الا الله است نه بجای
اعلام میرود
جهدت سرد مؤمن با تدویم
که چون مرگش رسوخندان مجید

طلوع جاوید

دیدم، با همان خنده بلند از ته دل و همیشگی اش به من گفت: فلانی به خدا با این بلاهایی که ما در زندان سر رژیم در آورده‌ایم (اشاره‌اش به اعتراضات و اعتصاب غذا هایمان بود) رژیم حتما همه ما را اعدام خواهد کرد. حرفش بعد از دو سه ماه محقق شد و اکثر کبوتران قاصد آزادی به خاک و خون کشیده شدند هر چند که نتوانستند عقاید آن عزیزان را به دار ذلت بکشند.

یکی دیگر از پیام آوران آزادی ملیحه اقوامی بود. او دختری شجاع و نترس بود، که در درگیری با پاسدارها هیچ وقت جانب احتیاط را نمی‌گرفت. با شجاعت تمام در چشم دژخیمان خیره می‌شد و آن چه را که لایقشان بود بارشان می‌کرد. یادم می‌آید یک شب که می‌خواستند ما را زودتر از معمول از هواخوری به داخل بند بفرستند، دلاورانه ایستاد و در جواب تعرض پاسدار زن بند، سیلی محکمی به گوشش زد، که مدت‌ها زبان زد خود پاسدارها هم بود.

دو سه شب قبل از آن که نوبت اعدام به بند ما برسد، در اتاق آخر بند، که اتاق ملیحه بود، با تعدادی از بچه‌ها، از جمله مجاهد سربه‌دار فرشته حمیدی که قلبی همچون فرشته‌ها داشت، و دیگری که اکثرشان اعدام شدند، جمع بودیم. ملیحه از همه بیشتر راجع به اعدام حرف می‌زد و مرگ را به مسخره می‌گرفت. طوری که با خنده از ته دل می‌گفت: بچه‌ها قرارمون بعد از مرگ چهارراه شیر و عسل... که کنایه‌ای بود به بهشت و وعده‌های خداوند برای کسانی که در راه آزادی جانشان را فدا می‌کنند.

اعظم طاقدره گلی دیگر از گل‌های باغ آزادی بود. دژخیمان چنان در روزهای بازجویی شکنجه‌اش کرده بودند که بعد از ۷سال آثار شلاق‌ها هنوز در کف پاهایش به صورت حفره‌ای به عمق ۲ تا ۳ سانت باقی بود، با این حال هر روز ۱۰۰ تا ۲۰۰ طناب می‌زد. اهل اصفهان بود، لهجه‌ای شیرین و لب همیشه خندان. قدش کوتاه بود ولی در رقابت با روح بزرگش هیچ سروی، توانایی عرض اندام نداشت. بزرگ شیر زنی کوچک بود. هنوز چهره بشاشش را موقعی که مثنوی مولانا را با هم می‌خواندیم و به نکته‌ای جدید از اندیشه‌های مولانا می‌رسید به خاطر دارم که گویا دنیایی را به او



**مجاهد شهید
منیره رجوی**

داده‌اند.. وقتی اسمم را برای دادگاه یا همان کمیته مرگ خواندند در پشت در دادگاه شهید منیره رجوی را دیدم که از دادگاه بیرون آمده بود، در فرصتی مناسب پرسیدم منیره محاکمه شدی؟ گفت آره! گفتم نتیجه؟ گفت معلومه به خاطر مسعود من را اعدام می‌کنند، باکی ندارم فقط نگران سرنوشت دخترهایم هستم. بعد پاسدار آمد و من را به داخل اتاق یعنی دادگاه

۴/۳ دقیقه ای برد. توانستم از پشت چشم بند نازک و مشکی چهره آخوند رئیسی و نیّری را برای چند لحظه ببینم. رئیسی با سؤال درباره اسم و فامیل شروع کرد. بعد گفت خب پرونده قطوری در باره اغتشاش و اعتصاب در زندان داری! در جواب گفتم وقتی شما توابها را آن قدر در زندگی روزمره ما دخیل کرده اید که حتی پنیر صبحانه ما را با نخ تقسیم می‌کنند و به ما می‌دهند و در تمام امور شخصی ما دخالت می‌کنند راه دیگری جز اعتراض نداشتیم. بعد گفت نظرت راجع به سازمان منافقین چیست که من گفتم هیچکس امام معصوم نیست همان طور که شما نیستید. در آخر پرسید مصاحبه می‌کنی؟ گفتم در سال ۶۲ شما یک بار بر خلاف میل من از من مصاحبه گرفته اید، فکر می‌کنم همان کافی است که گفت هنوز منافقی برو بیرون...

اما چه بگویم از فروزان عبدی (کاپیتان تیم ملی والیبال ایران) که در حق خودش دعای زیبایی کرد. او بر دیوار سلول قبل از اعدام حک کرد. خدا یا فروزانم کن تا عبدی لایق برای تو باشم... روز اعدامش وی را از زیر چشم بند با دمپایی یکی به رنگ نارنجی و یکی به رنگ سبز در وسط راهرو مرگ دیدم. خیلی دلم می‌خواست مثل همیشه صدایش کنم و او مثل همیشه

طلوع جاوید

اسمم را با پسوند جان صدا بزند. امّا افسوس که نشد... و کاپیتان این بار بر عکس همیشه بدون کلامی ما را ترک کرد و به ابدیت پیوست.



کاپیتان تیم ملی والیبال زنان
مجاهد قهرمان فروزان عبدی در میان بازیکنان دیگر